

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قطعه‌ای از آسمان

یادمان سیدالشهداء (ع)

نویسنده: سارا مهدی نژاد

دبیر مجموعه: احمد دهقان

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

صفحه‌آرایی و طراحی جلد: حسن ابراهیمی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸ | شمارگان: ۳۰۰۰ | نسخه | قیمت: ۵۰۰۰ تومان

فروشگاه صبر/ خیابان انقلاب/ روبروی دانشگاه تهران

پلاک ۱۲۶۶/تلفن: ۶۶۹۵۴۱۰۸



بنیاد حفظ آثار و نشر
ارزش‌های دفاع مقدس

قطعه‌ای
از آسمان

یادمان
سیدالشهداء (ع)

سارا مهدی نژاد

مقدمه

هنگامی که در سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ شیپور نبرد حق علیه باطل در جبهه‌های جنگ به صدا در آمد، کمتر کسی گمان می‌برد که اردوگاه‌های جنگی در پشت جبهه‌ها و جای‌جای منطقه نبرد، روزی زیارتگاه و خانقاه عاشقان شود. اما بلافاصله پس از خاموشی آتش توپخانه‌ها، آن پیر و مقتدای رزمندگان، در پیامی این نوید را داد و خطاب به فرزندان برومندش چنین سخن گفت: «در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی، در میان مردم این مسأله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد. این‌ها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جهاد رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است، حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. و ما برای درک کامل

ارزش و راه شهیدان مان فاصله طولانی را باید پیماییم و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان آن را جستجو نماییم. مسلم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست؛ و این ملت ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود. **و همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.**»

و هنوز گرد و غبار میادین نبرد فرو ننشسته بود که خیل عاشقان به سوی سرزمین های نور رهسپار شدند. این مسافران، می خواستند از تک تک آن لحظات بشنوند و جای جای مناطق را ببینند تا روح و جان شان با مردان مرد این دیار عجین شود و جرعه ای از پیاله عرفان ناب که از شهادت سرچشمه گرفته است، بنوشند. و به راستی که این دروازه های بهشت، امروزه خانقاه عاشقان شهادت است و زائرانش با بوی شهیدان قوت می گیرند.

مجموعه کتاب های «قطعه ای از آسمان» قصد دارد تا امر مقتدای عاشقان و ولی امر مسلمین را لیک گوید؛ آن جا که فرمودند:

«منطقه بیت المقدس را نشان می دهید، یک مقدار بیابان است،

معلوم است که نیروهایی بودند. این که شناسنامه این منطقه معلوم باشد، معلوم بشود که این جا چه اتفاقی افتاده، چه شد که نیروهای مسلح به فکر افتادند که از این منطقه حملات خود را شروع کنند، چطور شد که این چهار مرحله یا پنج مرحله عملیات بیت المقدس پیروز شد، چه رنج‌هایی رارزمندگان در این عملیات متحمل شدند تا توانستند به پیروزی برسند، پیروزی چطور به دست آمد، این جا را باید آن کسی که می‌رود، بداند. برای هر یک از مناطق مهم شناسنامه درست کنید، یک شناسنامه منطقی، نه کتاب

مفصل»

مجموعه کتاب‌های قطعه‌ای از آسمان، شناسنامه تمام مناطق خاطره‌انگیز را پیش روی مخاطبان قرار می‌دهد. نویسندگان این مجموعه بر آنند تا علاوه بر ذکر مشخصات و مختصات هر مکان، با یادآوری خاطرات تاریخ‌سازان آن، مشتاقان را به آن لحظات ناب رهنمون باشند. امید که بتوان قطره‌ای از عطش زائران و مخاطبان را برآورده ساخت.

فصل یکم

«از میدان مین خارج شدیم و بچه‌ها تکبیرگویان زیر آتش سنگین به طرف خط دشمن می‌دویدند. صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. ادوات ما هم شروع کرده بود به آتش ریختن روی خط عراقی‌ها، اما بعضی‌ها بی‌امان می‌زدند. زمین یک لحظه تاریک نمی‌ماند. خاک بود و ترکش و بوی باروت که توی هوا می‌چرخید. من هم الله‌اکبرگویان، زیگزاگی می‌دویدم طرف خاکریز دشمن که ناگهان از کمر به طرف دیگر پرت شدم و زمین خوردم. چند بار غلت خوردم روی خاک‌ها. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده؛ بدنم گرم بود. سرم گیج می‌رفت. چند تا از بچه‌ها آمدند طرفم. چشم و دهانم پر از خاک شد. پرسیدم: چی شده؟»

درد کم کم داشت راه خودش را پیدا می کرد. از ساق پا تا کمرم از شدت درد و جراحت می سوخت و تیر می کشید. گفتند: دو تا پات تیر خورده!

موضوع را که فهمیدم، حالم بدتر شد. چشمانم شروع کرد به سیاهی رفتن. دشت دور سرم می چرخید و می چرخید. جراحت شدید بود. یک گلوله پای راستم را شکست و گلوله دیگر ماهیچه پای چپم را سوراخ کرد و از طرف دیگر پا، بیرون رفته بود. بچه‌ها سریع آمدند و بالای زخم‌ها را با بند پوتین بستند که خون‌ریزی‌اش بند بیاید.

حاج حسین اسکندرلو در یکی از جلسه‌های توجیهی نیروها گفته بود که حتی اگر هر کدام از بچه‌های کادر گردان زخمی شدند، تا زمان تثبیت خط، کسی نباید به عقب برگردد. یکی از دلایل حرفش این بود که اگر قرار بود یک زخمی به عقب منتقل شود، باید دو نفر او را با خود می بردند. همین باعث می شد که استعداد گردان مقابل بعضی‌ها کم شود. یکی از بچه‌ها پیشنهاد داد که مرا بکشند عقب. من حسین را خیلی دوست داشتم و روی این را نداشتم که عقب بروم. خجالت می کشیدم بشنود که دستورش را اجرا نکردم یا بعد از عملیات

با او رودررو شوم. به بچه‌ها گفتم تا صبح صبر کنید، ان‌شالله بعد از گرفتن خط، همه با هم عقب می‌کشیم.

اعصابم به‌هم ریخته بود. با آن وضعیت، نه می‌توانستم عقب بروم، چون از لحاظ اخلاقی درست نبود، نه می‌توانستم در عملیات مفید باشم. همین مرا بیشتر اذیت می‌کرد. کنار مسیر، حفره‌ای شبیه کانال بود که زخمی‌ها در طول عملیات در آن پناه گرفتند. بچه‌ها که دیدند من عقب‌برو نیستم، دست و پایم را گرفتند و من را گذاشتند توی این کانال. صدای ناله بچه‌ها، در سوت خمپاره و انفجار و تیراندازی گم می‌شد.

صدای ترکش‌ها می‌آمد که مثل زنبور از بالای کانال رد می‌شدند و در جانِ بچه‌ها می‌نشستند. برق انفجار، چند ثانیه یک بار در آسمان منعکس می‌شد. عراقی‌ها تا صبح نگذاشتند آسمان فکه تاریک بماند. هر چه داشتند شلیک می‌کردند و در آن کانال امکان نداشت که بتوانیم نوع سلاح‌ها را تشخیص بدهیم؛ از خمپاره و آتش توپخانه تا گلوله‌های مستقیم تانک و دوشکا به‌سمت نیروهای ما شلیک می‌شد. حتی یکی دو بار گلوله‌ای به حاشیه کانال اصابت کرد که در اثر انفجار آن، در حد یک کامیون خاک بر سر زخمی‌ها ریخت. تا حدی

که مجبور شدم با دست خاک‌ها را کنار بزنم تا راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم. گلوله‌ها به حدی سنگین بود که پس از برخورد، زمین را می‌لرزاند. گلوله‌های کلاش در برابر آن مهمات، حکم نقل و نبات را داشتند.

عراقی‌ها نقشه مهندسی دقیقی برای خط فکه کشیده بودند و به قول بچه‌ها، تیر تراش می‌زدند. یعنی برای هر فاصله‌ای از زمین یک کالیبر را مستقر کرده بودند تا جلوی پیشروی نیروهای ایرانی را بگیرند. مثلاً کالیبرهای ۵۰ را به گونه‌ای روی پایه قرار می‌دادند که هر چیزی را تا ارتفاع ۵۰ سانتی‌متر از زمین می‌زد؛ از ۵۰ سانتی‌متر تا یک متر را یک سلاح دیگر می‌زد و برای ارتفاع یک‌متر و نیم، سلاحی دیگر کار گذاشته شده بود. وقتی تمام این تسلیحات با هم شروع به شلیک می‌کردند، هیچ چیزی نمی‌توانست از میان آن‌ها رد شود.

فکه سرزمینی تقریباً مسطح و بدون پستی و بلندی است. آن شب، کسی نمی‌توانست جان‌پناهی نیم‌متری برای درامان ماندن از تیر تراش پیدا کند. چون گلوله‌های مستقیم تانک تمام بلندی‌ها را صاف می‌کرد. فضا جوری بود که بچه‌ها ایستاده و درازکش یا در حال راه رفتن و دویدن تیر می‌خوردند. گلوله‌ها به زیر زانوهای من اصابت کرده بود. حفره بزرگی در پای

راستم درست شده بود که تیر معمولی کلاش نمی توانست
آن طور زخم به جای بگذارد. نمی دانم گلوله چه سلاحی بود.^۱

فکه، منطقه‌ای بیابانی در شمال غربی استان خوزستان و جنوب شرقی استان ایلام است. این منطقه از جنوب به تنگه چزابه و شهر بستان، از شرق به میشداغ و رقابیه، از شمال غرب به عین خوش و شهر موسیان، از شمال شرق به چنانه، برقازه و سپس به شهر شوش و از غرب به استان العماره عراق می‌رسد.^۲ فکه دو بخش شمالی و جنوبی دارد. بخش جنوبی آن جزو استان خوزستان و شهرستان دشت‌آزادگان است، بخش شمالی آن جزو استان ایلام و از توابع شهرستان دهلران.

منطقه فکه، رملی و سرزمینِ شن‌های روان است. در بخش جنوبی آن رمل و شن‌های روان بیشتر است، به گونه‌ای که حرکت کردن بر روی آن بسیار سخت و طاقت‌فرساست. خاک فکه شمالی سخت‌تر است و در بخش‌هایی از آن، خاک‌های رس و خاک‌های قابل کشت وجود دارد. بارندگی در فکه بسیار کم است، به گونه‌ای که اکثر مناطق آن خشک و بی‌آب و

۱. جندی مَکَلَف؛ خاطرات آزاده حسین اصغری، صفحات ۴۹ تا ۵۳.

۲. فکه، صفحات ۱۱ و ۱۲.

علف است. در منطقه فکه جنوبی، تعداد روستاها به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسد و تنها عده‌ای از عشایر در آن زندگی می‌کنند. در منطقه فکه شمالی، به‌علت وجود رودخانه دُویرج و باران‌های فصلی، روستاهای معدودی وجود دارد و منطقه قابل تحمل‌تری است.

منطقه فکه، از ابتدای جنگ تحمیلی یکی از محورهای اصلی حمله ارتش بعثی عراق به شمال خوزستان بود.^۱ اواخر سال ۱۳۶۴، عراق شکست سختی در جنگ خورد و جزیره فاو را در عملیات والفجر ۸ از دست داد؛ بندری که تنها راه ارتباطی‌اش با خلیج فارس بود. حمله‌های سنگینی کرد تا فاو را پس بگیرد، اما نتوانست. از هم‌پیمانان خودش کمک خواست. تمام مشاوران نظامی در اتاق جنگ صدام جمع شدند، ضمن این‌که از زمین و هوا امکانات تسلیحاتی

۱. اوایل جنگ لشکر ۱ مکانیزه عراق از این محور به سمت شوش حمله کرد، مقاومت تیپ ۳۷ زرهی شیراز و همین‌طور سپاه پاسداران کاری کرد که عراقی‌ها به سختی و با تأخیر از فکه عبور کنند. ارتش عراق با عبور از محور فکه نتوانست خود را تا کنار رودخانه کرخه، نزدیک جاده اهواز - اندیمشک، برساند. پس از عملیات فتح‌المبین (که به آزادسازی بخش زیادی از منطقه غرب شوش و دزفول انجامید) منطقه فکه همچنان در اشغال نیروهای عراقی باقی ماند. در ۶۱/۱۱/۱۷ عملیات والفجر مقدماتی در جنوب فکه انجام شد و رزمندگان ایرانی خطوط پی‌درپی ارتش عراق را شکستند، اما عراقی‌ها آن‌قدر مقاومت کردند که رزمندگان مجبور شدند عقب‌نشینی کنند. اما در عملیات موفق محرم در آبان ۶۱، بخش زیادی از منطقه فکه از دست نیروهای عراقی آزاد شد. اما همچنان بخشی از فکه تا پایان جنگ، دست نیروهای عراقی باقی مانده بود.

و تجهیزاتی از مرزهای کویت، سوریه، اردن و عربستان، بدون مزد در اختیار صدام گذاشتند، پیشنهادهاتی به او ارائه دادند؛ از جمله استراتژی «دفاع متحرک»^۱. در این استراتژی، ارتش عراق به مناطق زیادی از ایران حمله کرد^۲ تا هم نیروهای ایرانی را در آن مناطق درگیر کند و بتواند فاو را پس بگیرد، هم با گرفتن تلفات بسیار، ایران را در جایگاه ضعف قرار دهد. یکی از محورهای اجرای این تاکتیک، فکه بود.^۳ لشکر ۱۶ زرهی ارتش در فکه، خط پدافندی داشت. «فکه دومین منطقه‌ای بود که عراق در استراتژی «دفاع متحرک» به آن حمله کرد. اولی جزیره مجنون بود، که آن جا موفق نبودند.»^۴

۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۵ عراق با یک لشکر مکانیزه از فکه عبور کرد و ده تا یازده کیلومتر از نقطه صفر مرزی، در خاک ما پیشروی کرد، خطوط پدافندی ارتش را شکست و مستقر

۱. این سلسله عملیات‌های دفاع متحرک به این ترتیب بود: «جزیره مجنون»، «فکه»، «شراهانی (بیچ‌چنگیزه)»، «حاج عمران»، «سومار» و... در نهایت در خرداد سال ۶۵، شهر مهران را کامل گرفتند و آن جا مستقر شدند. آن موقع صدام تبلیغات وسیعی انجام داد و اعلام کرد که «مهران جای فاو! ما مهران را تخلیه نمی‌کنیم، مگر اینکه شما فاو را تخلیه کنید». شهر مهران در عملیات کربلای یک آزاد شد.

۲. در شش ماهه اول سال ۶۵، فشار بسیار زیادی روی نیروهای ایرانی بود.

۳. فکه، صفحه ۷۱.

۴. سوهانی؛ مستند روایت فتح.

شد. فکه منطقه مهمی بود؛ هم برای ایران و هم برای عراق، بعد تبلیغاتی آن بیشتر بود. در طول جنگ تحمیلی هر کس فکه را داشت، برگ برنده دست او بود. خطری که ما را تهدید می کرد، احتمال پیشروی عراق بود.^۱

احتمال داشت عراق در ادامه عملیاتش بخواهد جلو بیاید و ارتفاعات برقازه و سایت ۴ و ۵ منطقه شوش را تصرف کند. اگر پای عراقی ها به آن جا می رسید، تمام عملیات هایی که از ابتدای جنگ تا آن زمان در آن منطقه انجام شده بود، زیر سوال می رفت و جنگ برای ایران، مثل روز اول می شد. اگر ارتش عراق یک گلوله در شهرهای اندیمشک و دزفول و شوش و جاده اهواز - اندیمشک شلیک می کرد و آن جا را می بست، آبروی جمهوری اسلامی به خطر می افتاد. از طرفی برای آزادسازی دوباره این مناطق باید چندین عملیات بزرگ تر از فتح المبین، با تلفات بسیار زیادتر، انجام می شد.^۲

نیروهای لشکر ۱۶ زرهی ارتش ایران که انتظار حمله سنگین عراق را نداشتند، غافلگیر شدند و نتوانسته بودند مقاومت

۱. فکه، صفحه ۷۲؛ به نقل از نوار مصاحبه با جانباز حاج ابوالفضل مسجدی.

۲. مصاحبه با حاج علی کرمی، از رزمندگان دفاع مقدس.

کنند. بعضی از سربازهایش اسیر شدند و تعداد زیادی شان شهید و زخمی. بعضی‌هایشان زخمی بین تپه‌ها و گودال‌های فکه پناه گرفته بودند و نمی‌توانستند عقب بیایند. آن‌ها که سالم مانده بودند هم به‌سختی خود را به عقب رساندند که وضعیت را گزارش دهند.

عراق بیش از ۱۰ کیلومتر به خاک ما وارد شده و شرایط اضطراری بود. اگر همین‌طور جلو می‌آمد و ارتفاعات مشرف به شوش و اندیمشک را می‌گرفت و بعد از آن به شهرهای اطرافش مسلط می‌شد، جنگ را باخته بودیم و شش سال مقاومت مان به‌هدر می‌رفت.

ارتش توان بازسازی نیروهایش و مقاومت در برابر پیشروی عراقی‌ها را نداشت. فرماندهان سپاه جلسه‌ای تشکیل دادند که ببینند چه نیرویی می‌تواند سریع خودش را به فکه برساند و نگذارد عراقی‌ها جلوتر بیایند.

اوایل اردیبهشت فرماندهان تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)^۱ به

۱. گردان‌های شرکت‌کننده در عملیات سیدالشهدا (ع): گردان علی‌اصغر به فرماندهی حاج‌حسین اسکندرلو، گردان علی‌اکبر به فرماندهی حمید تقی‌زاده، گردان قمرینی‌هاشم به فرماندهی علی‌عباسی، گردان زهیر به فرماندهی حاج‌داوود حیدری، گردان حضرت قاسم به فرماندهی حاج‌اسماعیل غلامی، گردان زینب به فرماندهی حاج‌معز خادم‌الحسینی و گردان‌المهدی به فرماندهی محمدحسن حسینیان. (حاج‌علی کرمی)

فرماندهان سپاه می‌گویند که نیروهای ما هفت ماه است که در جبهه‌اند. عده زیادی‌شان مجروح و شیمیایی شده‌اند و احتیاج است که به مرخصی بروند و نمی‌توانند بایستند. سپاه هم طبق دستور، به همهٔ سازمانش مرخصی می‌دهد. قبل از این که نیروها به شهرهایشان برگردند، عراق به فکه حمله کرد. فرماندهان سپاه می‌بینند که هیچ نیروی آماده‌ای جز تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) نزدیک منطقه نیست. به علی فضلی، فرمانده تیپ، ابلاغ می‌کنند که تیپ شما تنها نیروی آماده در منطقه است و باید عملیات کنید.

میسوری، مسؤل دسته از گردان حضرت زینب (س) می‌گوید: «به واحد عملیات سپاه گفته بودند که تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) باید یک عملیات ایذایی انجام بدهد تا ارتش خودش را برای ادامه کار بازسازی کند؛ عراقی‌ها در حال پیشروی هستند و باید متوقف شوند.»

آن زمان اکثر گردان‌های تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)، در اردوگاه فرات، محل آموزش آبی - خاکی مستقر بودند.^۱ پیک لشکر

۱. جایی که محل استقرار بسیاری از گردان‌ها، اعم از گردان زرهی، ناوتیپ فرات، گردان زینب و گردان

خبری را برای حسین اسکندرلو، فرمانده گردان علی اصغر از تیپ سیدالشهداء (ع) آورد و گفت: هر چه سریع‌تر بیایید دفتر فرماندهی، در پادگان دوکوهه.^۱

در آن جلسه، فرمانده تیپ، علی فضلی، لزوم انجام عملیات را برای فرماندهان گردان‌ها توضیح داد. آن‌ها هم باید شرایط نیروهایشان را در نظر می‌گرفتند. خیلی از نیروهای تیپ، داوطلبانی بودند که سه ماهه به جبهه آمده بودند و می‌خواستند تسویه حساب کنند یا برای مرخصی به شهرشان برگردند. از طرفی تیپ از عملیات والفجر ۸ برگشته بود و تعداد زیادی از نیروهایش مجروح و شیمیایی بودند. برای عملیات هم هیچ مقدمه و اطلاعاتی وجود نداشت. فقط می‌دانستند یک لشکر زرهی عراق جلو آمده و آن‌ها، یعنی یک تیپ پیاده، باید جلوی پیشروی‌شان را بگیرند.

حمید مقیمی، معاون حسین اسکندرلو تحلیل می‌کند: «هدف ما در عملیات فکه، انتخابی نبود. ما مجبور بودیم در آن منطقه عملیات کنیم تا جلوی نیروهای عراق را بگیریم. چون عراق ناغافل منطقه را زده بود و ما آمادگی قبلی برای آن نداشتیم،

۱. فکه، صفحات ۷۲ و ۷۳.

پس نیرویی هم برای این منطقه تعبیه نشده بود. چند یگان دیگر در منطقه بودند، اما آمادگی رزم نداشتند؛ مثل لشکر ولی عصر (ع) و عاشورا.»

این عملیات اضطراری، بسیار حساس، مهم و سرنوشت‌ساز، در واقع یک پاتک به دشمن بود. عراقی‌ها تک زده، خط پدافندی نیروهای ارتش را شکسته بودند و عملیاتِ مقابله با این ارتش جلو آمده عراق را به تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)، داده بودند. علی فضل‌ی، فرمانده تیپ، در والفجر ۸ مجروح شده بود و با یک چشمِ تخلیه شده به قرارگاه کربلا رفت و عملیات را قبول کرد.^۱

در قواعد جنگی، نیرویی که پاتک می‌کند، باید سه برابر نیروی تک‌کننده باشد، اما شرایط طوری بود که یک تیپ پیاده، باید مقابل یک لشکر می‌ایستاد. یک تیپ پیاده خسته، که از عملیاتی سخت و سرنوشت‌ساز برگشته بود.

۱. حاج‌علی کرمی.

۲ فصل دوم

تیپ دو نوع نیرو داشت؛ یکی کادر دائم، که بچه‌های قدیمی بودند و هر جایی می‌رفتند، برای عملیات به گردان‌هایشان برمی‌گشتند. یکی هم نیروهای داوطلب بودند. ممکن بود این نیروی داوطلب، برای بخش‌های دیگر سپاه باشد، یا در شهر خودش شاغل باشد، اما زمانی که فراخوان عملیات داده می‌شد، به آن‌ها خبر می‌دادند و می‌آمدند. بیشتر نیروهای تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع)، داوطلب‌ها بودند.^۱

اکثر این نیروهای داوطلب، سه ماهه به جبهه می‌آمدند. از بسیجی و طلبه گرفته تا کارگر، کاسب، کشاورز، کارمند، دانش‌آموز و دانشجو. برنامه‌ریزی سه ماهه می‌کردند و می‌آمدند، طبیعتاً بعد از این مدت حق‌شان بود که برگردند سر کار، درس و خانه و زندگی‌شان.

۱. مقیمی؛ جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهداء (ع).

نیروهای آمادهٔ تیپ در اردیبهشت‌ماه ۶۵، داوطلب‌هایی بودند که مهر و آبان ۶۴ به تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) پیوسته بودند. سه ماه پی‌درپی در کنار سد و رودخانه دز و کمی بعد، کنار کارون آموزش‌های آبی - خاکی دیده بودند که در دریاچه نمک فاو عملیات انجام دهند، اما عملیات‌شان عقب افتاد. بعد از آن به فاو رفتند و در عملیات موفق والفجر ۸ شرکت کردند.^۱ تنها یکی از گردان‌های تیپ در فاو عملیات کرد (گردان علی اصغر) و بقیه گردان‌ها، در پدافند فعال فاو فعالیت می‌کردند که عراقی‌ها نتوانند این بندر مهم را پس بگیرند.^۲ حالا این نیروها بعد از هفت‌ماه، برگشته بودند پادگان که از آن‌جا به شهرهایشان بروند.

حمید پارسا، مسؤول گروهان گردان علی‌اکبر تعریف می‌کند که: وقتی از فاو برگشتیم و به پادگان رسیدیم، قرار شد نیروهای داوطلب تسویه کنند و کادر ثابت به مرخصی بروند. «یکی از بچه‌های بسیج به شوخی می‌گفت: بابا خوش‌انصاف‌ها! همه چیز آماده است، فقط منتظرند من بروم که کارت‌ها را پخش کنند و عروسی بگیریم. (نامزد داشت) اگر یک روز

۱. حمید پارسا.

۲. حمید تقی‌زاده.

صبح بلند شدید و دیدید من نیستم، بدانید من از اروند زدم به آب و شنا کردم و رفتم آن طرف، خودم را رساندم به تهران تا عروسی کنم.^۱

وقتی نیروها به اردوگاه کوثر رسیدند، تجهیزات و اسلحه‌ها را تحویل دادند و ساک‌هایشان را از تعاون گرفتند. یک عده تسویه حساب کردند و یک عده هم برگه مرخصی‌هایشان را گرفتند. از اردوگاه کوثر سوار اتوبوس شدند و به پادگان دوکوهه آمدند. فرماندهان گروهان‌ها هم با راه‌آهن اندیمشک هماهنگ کرده بودند که قطار بیاید و از جلوی ایستگاه دوکوهه، بچه‌ها را سوار کند و ببرد تهران.^۲

در شهر اندیمشک پیچیده بود که در فکه خبرهایی شده و ارتشی‌های مستقر در خط فکه دارند به عقب می‌آیند.

فرمانده تیپ به فرمانده گروهان‌ها اعلام کرده بود که مرخصی نیروها را لغو کنید و برگه تسویه حساب‌هایشان را پس بگیرید و هرچه سریع‌تر آن‌ها را برای عملیات آماده کنید.

فرمانده‌ها دلهره داشتند که مبدا دیر شود و عراق بتواند فکه را رد کند و جلو برود. از طرفی هم فرماندهان گروهان‌ها

۱. حمید پارسا.

۲. حمید پارسا.

نمی‌دانستند چطور باید به نیروهایی که آمادهٔ رفتن هستند، بگویند که باید بمانند و عملیات کنند؛ آن‌هم عملیاتی بدون شناسایی و تعجیلی!

شرایط سختی بود و فرماندهان مستأصل شده بودند. نیروها هم ساک‌هایشان را بسته و آمادهٔ رفتن، شب را در حسینیه خوابیده بودند. حمید تقی‌زاده، فرمانده گردان علی‌اکبر (ع) از آن شب می‌گوید: «مستأصل بودیم که چطور باید به نیروها بگوییم که باید برویم عملیات؟ نمی‌دانستیم چه واکنشی نشان می‌دهند. چند تا از فرماندهان گروهان‌ها و بچه‌های قدیمی را صدا کردیم و موضوع را با آن‌ها درمیان گذاشتیم. هر کدام گفتند که به عده‌ای از بچه‌ها اطلاع می‌دهند و خبر می‌دهند که نظر نیروها چیست.

باورم نمی‌شد. اکثر نیروها با رضایت و خوشحالی اعلام آمادگی کردند. به همهٔ نیروها اعلام کردیم که برگه‌های مرخصی و تسویه حساب‌شان را به تعاون پس بدهند. شاید کمتر از ۱۰ نفر بودند که به خاطر مشکلاتی که داشتند، باید به شهرهایشان برمی‌گشتند و با قطار رفتند.»^۱

۱. تقی‌زاده، جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

حمید پارسا: «بچه‌های گردان جلوی حسینیه شهید همت^۱ نشسته بودند. دیدم نادعلی طلعتی، از بچه‌های ماهدشت، با بچه‌ها می‌گوید و می‌خندند. زدم پشتش و گفتم: آقا نادعلی! کبکت خروس می‌خواند ها! مثل این که خیلی خوشحالی می‌روی مرخصی.

در گوشم گفت: آره به‌خدا؛ خوب موقعی داریم می‌رویم مرخصی. این هفته بچه‌ام به‌دنیا می‌آید.

یک ساعت بعد گفتند همه در حسینیه جمع شوند. فرمانده تیپ برایمان صحبت کرد... گفت که عراق به فکه زده و می‌خواهد جلو بیاید. ارتش هم نتوانسته مقاومت کند و هیچ‌کس جز نیروهای ما آماده نیست تا جلویشان را بگیرد.

بچه‌ها با صدای بلند تکبیر می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند. شعار می‌دادند و می‌گفتند: ما آماده‌ایم!

نیروهای داوطلبی که سه ماهه آمده بودند، اما هفت ماه بود که در جبهه بودند، هنوز با شوق و غیرت، برای عقب بردن دشمن اعلام آمادگی می‌کردند.^۲

۱. پادگان دو کوهه.

۲. وقتی از عملیات برگشتیم نادعلی طلعتی را ندیدیم. لیست مجروحین را گشتیم، آنجا هم نبود. اسمش در لیست معراج شهدا می‌درخشید.

یازدهم شهریور، فرماندهان گردان‌ها و بچه‌های اطلاعات عملیات تیپ، در چند گروه و در فاصله‌های مختلف به فکه رفتند تا وضعیت زمین و استعداد نیروهای عراق و وضعیت خط شکسته ارتش را بررسی کنند.

وقتی رسیدند، دیدند که هیچ یگان و نیروی پشتیبانی، از توپخانه، هوانیروز و بهداری، آن‌جا وجود ندارد. چند کیلومتر نرسیده به خط پدافندی ارتش، مقر فرماندهی ارتش بود. قرارگاهی با سقف‌های محکم و ساخته شده در زیر زمین. نیروهای ارتش، آشفته و پراکنده در آن جمع بودند.

فرماندهان تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) با سرهنگ جمشیدی، فرمانده نیروهای ارتش، جلسه گذاشتند تا از او اطلاعات بگیرند. جو به قدری متشنج بود که گاه بین نیروهای سپاه و نیروهای ارتش درگیری لفظی پیش می‌آمد. مدام به هم می‌پریدند. از در بیرون می‌رفتند، یک اتفاقی می‌افتاد. توی راهرو می‌آمدی، می‌دید این‌ها با هم درگیر هستند. ارتشی‌ها می‌گفتند ما توان مقابله با آن همه نیروی عراقی را نداشتیم: «شاید اگر خودمان را جای آن‌ها بگذاریم، بهتر شرایط را درک کنیم. نیروهای وظیفه‌ای که مورد هجوم قرار گرفته و یگان‌هایشان

دور خورده بودند و راهی جز عقب‌نشینی نداشتند. یگانی که دور بخورد، طبیعی است که برای حفظ جان‌ش عقب‌نشینی کند. یگان ارتش در خط پدافندی فکه، شبیخون خورد و چون پدافندی که آن‌جا بود، برای مقابله با آن حجم از نیروهای عراق مناسب نبود و یگان آمادگی نداشت، لطمه خورد و تلفات سنگینی داد. بقیه نیروهایی هم که مانده بودند، باید عقب‌نشینی می‌کردند.»^۱

حمید تقی‌زاده، فرمانده گردان علی‌اکبر (ع) می‌گوید «از دور دیدیم نیروهای ارتش دارند کاتیوشاها را جمع می‌کنند و روی آن‌ها چادر می‌کشند. کاتیوشاهای کامیونی بزرگِ چهل‌تایی. گفتیم چرا جمع می‌کنید؟ گفتند می‌بریم پشت برقازه! اما به‌نظر می‌رسید کلاً دارند می‌برند عقب. همین چیزها موجب درگیری ما با نیروهای ارتش می‌شد.»

از ارتفاعات برقازه که پایین می‌آمدی، سمت چپ، توپخانه بود و سمت راست کاتیوشاها؛ که ارتشی‌ها هر دو را جمع کرده بودند. روی توپخانه را هم بسته بودند.

کمی جلوتر، یک خاکریز تعجیلی حدود پنجاه متری زده

۱. حمید مقیمی.

بودند که راست و چپش خالی بود و حدود بیست سی نفر از ارتشی‌ها به سمت خط مرزی آرپی جی می‌زدند و تیراندازی می‌کردند که دشمن گمان نکند همه نیروها، فکه را خالی کرده‌اند. وقتی از آن‌ها می‌پرسیدی دشمن کدام طرف است؟ دقیق نمی‌دانستند!^۱

فرماندهان تیپ، اطلاعات دقیقی پیدا نکردند، اما می‌دانستند که تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)، با چند گردان پیاده، قرار بود جلوی لشکر^۲ زرهی عراق، که به تانک و توپ و ماشین‌های جنگی و نفرات بسیار مجهز بود، بایستد؛ بی‌این که اطلاعات دقیقی از مختصات منطقه عملیات و محل قرارگیری دشمن داشته باشند.

شبِ همان روز،^۳ فرماندهان گردان‌ها و مسؤولین واحدهای تیپ سیدالشهدا (ع) جلسه گذاشتند تا شرایط، وضعیت و عوامل مختلف را ارزیابی کنند و تصمیم نهایی بگیرند. آن‌ها می‌دانستند که تنها توان جمهوری اسلامی ایران در این

۱. تقی‌زاده؛ جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

۲. هر لشکر از چند تیپ تشکیل شده است.

۳. یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۵.

شرایط، در این مقطع و در این جبهه، تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) است. امکان دیگری هم نیست. حتی اگر تا چند روز دیگر هم می‌شد صبر کرد، نیرویی نبود که بتواند خودش را به این منطقه برساند و آن‌ها را تقویت کند.^۱

بعضی از فرمانده گردان‌ها گفتند که ما رفته‌ایم و زمین منطقه را دیده‌ایم. نیروهای ما باید بیست کیلومتر، با سلاح و تجهیزات همراهشان (کلاش و آرپی جی و نارنجک)، داخل رمل‌ها و میان تپه‌های شنی راه بروند. این نیروها وضعیت‌شان طوری نیست که بتوانند این مسیر طولانی را بروند، چون اکثرشان مجروح و شیمیایی هستند و روحیه خوبی ندارند. از طرف دیگر سلاح و تجهیزات دشمن، زرهی است و ما هیچ تسلیحات زرهی‌ای نداریم و نیروی پیاده هستیم. با این شرایط ما نمی‌توانیم این‌جا عملیات کنیم.^۲

تعدادی از نیروهای تخریب و شناسایی هم که رفته و منطقه را بررسی کرده بودند، از حضور پرحجم دشمن می‌گفتند. وقتی از آن‌ها دربارهٔ عمق میدان مین پرسیدند، گفتند: ما میدان

۱. علی فضلی؛ مستند روایت فتح.

۲. حاج علی کرمی.

مینی پیدا نکردیم، احتمالاً دشمن هنوز فرصت نکرده مین کار بگذارد. ممکن است در همین یکی دو روز این کار را انجام دهد و بچه‌ها در حین عملیات با میدان مین برخورد کنند. این حرف‌ها، تردید فرماندهان را بیشتر کرد. اولین فرمانده‌ای هم که گفت «با این اوصاف من بچه‌هایم را در اختیار نمی‌گذارم»، حسین اسکندرلو بود. سایر فرماندهان هم به تبع او همین حرف را زدند.^۱

سردار فضلی، فرمانده تیپ، ناراحت شد و گفت: ما نباید اجازه بدهیم دشمن بیاید و مناطق ما را تصرف کند. اگر عراق از فکه رد شود، معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. «کار به جایی رسید که ایشان گفتند: ما به تأسی از سیدالشهدا (ع)، چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم. هر کسی خواست بماند و هر کسی نخواست، برود. آن‌هایی که ماندند، ما با همان‌ها عملیات می‌کنیم.»^۲

«علی فضلی این حرف را زد و چراغ‌ها را خاموش کرد. غوغایی به پا شد. آن جلسه شده بود گریه. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. ۱۰

۱. شناسنامه رزمی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)، صفحه ۱۸۳.

۲. محسن سوهانی؛ مستند روایت فتح.

دقیقه بعد که چراغ‌ها را روشن کردند، کسی نرفته بود. بلکه عده‌ای هم که بیرون بودند، از پشت در آمده بودند تو تا ببینند قضیه چیست که صدای گریه می‌آید.

اولین کسی که در آن‌جا صحبت کرد، حسین اسکندرلو، فرمانده گردان علی‌اصغر (ع) بود. بلند شد و گفت: من راضی هستم به رضای خدا و آقا اباعبدالله (ع)، دست روی قرآنی که وسط اتاق جلسه بود گذاشت و گفت: من و گردانم هستیم. بقیه فرماندهان هم دست روی قرآن گذاشتند و با قرآن و امام عهد بستند.^۱

فرماندهان سپاه معمولاً تا برای انجام عملیاتی قانع نمی‌شدند، تمایلی برای انجام آن نشان نمی‌دادند. با این‌که از نظر نظامی، انجام این عملیات منطقی نبود و همه‌شان می‌دانستند که احتمال تلفات بالای نیروها وجود دارد، اما برای حفظ خاک و عزت‌شان پذیرفتند.^۲ اسکندرلوه به نیروهایش گفت: می‌خواهیم با خون‌مان مبارزه کنیم، این‌جا دیگر سلاح جوابگو نیست.

۱. علی‌فضلی، محسن سوهانی؛ مستند روایت فتح.

۲. مراسم سالگرد عملیات در یادمان سیدالشهدا (ع)، فکه.

۳ فصل سوم

قرار شد ساعت ۱۱ دوازدهم شهریور، عملیات با رمز «یاسیدالشهداء (ع)» شروع شود. جلسات تمامی نداشت. چندین جلسه برگزار شد. یک جلسه با ارتشی‌ها، یک جلسه با نیروهای خود لشکر... فرمانده گردان‌ها می‌رفتند سراغ نیروهایشان، باز جمع می‌شدند و موضوعی دیگر را بررسی می‌کردند. همه در این زمان کم تلاش می‌کردند که بفهمند وضعیت دشمن در منطقه چطور است.^۱ نیروها تقسیم حد^۲ شدند. مشخص شد که گردان علی اصغر (ع)، سمت چپ و روی جاده باشد. به ترتیب به سمت چپ گردان قاسم (ع) و در چپ‌ترین نقطه گردان علی اکبر (ع) قرار بگیرد. گردان‌های راستِ جاده هم به ترتیب، گردان زهیر،

۱. حمید تقی‌زاده.

۲. منطقه‌ای که هر گردان باید عملیات می‌کرد.

گردان حضرت زینب (س) و گردان قمر بنی هاشم (ع) بودند. انتخاب کردن منطقه عملیات را گذاشتند برعهده فرمانده گردان‌ها. حاج حسین اسکندرلو سخت‌ترین نقطه عملیات فکه، یعنی روی جاده آسفالت را گرفت که جای درگیری روبه‌رو با نیروهای زرهی عراق بود.^۱ همه نیروهای گردان علی اصغر (ع) می‌دانستند که خط‌شکن هستند، چون حاج حسین اسکندرلو رأس گردان بود و حتماً سخت‌ترین نقطه مأموریت را به‌عهده می‌گرفت.^۲

فرمانده گردان علی اکبر (ع) می‌گوید: «سریع با بچه‌های اطلاعات عملیات، دو موتور شدیم که برویم منطقه حد گردان علی اکبر (ع) را ببینیم. با دو موتور از جاده شیخ‌قندی به چپ پیچیدیم تا قرارگاه فرماندهی گردان قدس ارتش. سلاح‌ها و همه امکاناتش برپا بود، اما نیروهایش عقب رفته بودند. کمی جلوتر، یک آیفای ارتش را دیدیم که هنوز داغ بود. معلوم بود که زمان عقب‌نشینی روشن مانده. همین‌طور که جلو می‌رفتیم، بیل چند تا لودر بالا آمد. کمی مانده به خط اصلی

۱. حمید مقیمی؛ مستند روایت فتح.

۲. امیر مرادزاده؛ مستند روایت فتح.

ارتش، عراق داشت با خیالِ راحت خاکریز می زد.»^۱
 جمعی از نیروهای گردان علی اصغر (ع) هم رفتند تا حد عملیاتی خودشان را بررسی کنند؛ یعنی چپ جاده اصلی به سمت غرب. تا شیب جاده جلو رفتند؛ همان جایی که مسیر رودخانه فصلی فکه بود. حدود دو کیلومتر مانده به خاکریز اصلی (خط ارتش)، صدای تیراندازی آمد. هدف آن‌ها هم همین بود، چون فرصت و اطلاعاتی برای جلوتر رفتن نداشتند، می خواستند تیراندازی شود تا جهت تیرهایشان را تشخیص بدهند و متوجه بشوند که عراقی‌ها کجا مستقر شده‌اند. این تنها کاری بود که از شان برمی آمد.^۲

معاون فرمانده گردان علی اصغر (ع) هم از آن روز می گوید: «صبح جلسه گذاشتند و تا ساعت دوازده یک طول کشید. حدود ساعت دو سوار ماشین شدیم و رفتیم برای شناسایی. از مسؤول‌های گروهان، آقای خلیج (مسؤول گروهان سه)، (شهید) موافق، حاج حسین اسکندرلو و چند تا از مسؤول دسته‌ها هم بودند. ساعت تقریباً سه یا چهار بعد از ظهر بود که

۱. حمید تقی زاده؛ جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع)

۲. حمید مقیمی.

رسیدیم. وقت زیادی هم نداشتیم، باید برمی‌گشتیم و تجهیز می‌شدیم تا برای عملیاتِ شب آماده شویم. اما بالاخره باید می‌فهمیدیم دشمن کجاست!

راه افتادیم سمت پاسگاه فکه. از یک جایی به بعد پیاده رفتیم. موازی جاده، روی تپه‌ماهورها را گرفتیم و جلو رفتیم. در مسیر که می‌رفتیم، سربازهای ارتش که وقتِ عقب‌نشینی مجروح شده و میان چاله‌ها پناه گرفته بودند را پیدا کردیم. بعضی‌هایشان موجی شده بودند. قمقمه‌هایمان را به آن‌ها دادیم و همه‌شان را یک‌جا جمع کردیم که وقتی برگشتیم، بتوانیم ببریم‌شان عقب. از آن‌جا یک ساعتی با ماشین فاصله داشتیم.»

حسین اصغری می‌گوید: «با خودِ حاج حسین اسکندرلو هشت نفر بودیم. دو تا گروه چهار نفره شدیم. با فاصله از هم، در دو طرف مسیر خاکی، نیم‌خیز راه افتادیم طرف نقطه مرزی. هوشیار بودیم و آمادهٔ واکنش. منطقه را شناسایی می‌کردیم و نقاط و مختصات یادداشت می‌شد. با دوربین دوچشمی منطقه را رصد می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. بی‌سروصدا در مسیر شناسایی بودیم. حواس‌مان بود که به گشتی‌ها یا کمین

عراقی‌ها برنخوریم. با توجه به این که منطقه آلوده و دست‌بعثی‌ها بود، امکان داشت که در مسیر، تله‌منور یا انفجاری کار گذاشته باشند. در سکوتِ تمام پیش می‌رفتیم که صدایی از چند متر آن طرف‌تر به گوش رسید. مثل ناله یک آدم زخمی بود که جانی در بدن ندارد. هوشیاری بچه‌ها بیشتر شد. دستی خون‌آلود از گودالی بیرون آمد. لحظه اول احساس کردیم که شاید تله و تهدیدی وجود داشته باشد. برای همین بچه‌ها سریع متفرق شدند و پناه گرفتند. کشیدم عقب و سلاح را مسلح کردم.

یکی از بچه‌ها داوطلب شد که سر و گوشی آب دهد. هوشیار و آماده برای واکنش، نیم‌خیز به سمت منبع صدا رفت. سلاحش را آماده نگه داشته بود. به آن نقطه که رسید، با دست علامت داد که خطری نیست. نیم‌خیز رفتم سمت گودال. جوانی چند سال کوچک‌تر از من، با لباس خاکی رنگِ خون‌آلودِ سربازی، ته گودال دراز کشیده بود. یکی از سربازهای لشکر قزوین مجروح شده بود و از نیروهای خودمان جا مانده بود. وقتی صدای قدم‌های ما را شنید، تلاش کرده بود خودش را نشان دهد.

لب‌هایش از تشنگی شده بود؛ شبیه همان ترک‌های دشت فکه. لباسش پاره‌پوره شده بود. نمی‌توانستیم شناسایی را نیمه‌کاره رها کنیم و او را عقب ببریم. به او گفتیم که وقتی برگشتیم، او را هم با خود عقب می‌کشیم، اما اصرار می‌کرد که همین الان مرا هم ببرید، شاید موقع برگشت از مسیری دیگر بروید. خیالش را راحت کردیم که همین راه را برمی‌گردیم. محل را نشانه گذاشتیم و برگشتیم توی مسیر.^۱

حمید مقیمی تعریف می‌کند: «در راه برگشت که با بچه‌های کادر گردان صحبت می‌کردیم، هیچ‌کس موافق عملیات نبود. چون نه می‌دانستیم حد و مرز دشمن کجاست و چه تعداد نیرو آورده و نه پشتیبانی ادوات و نیروی پشتیبان و امکانات پزشکی داشتیم.» «حرف ما این بود که فکه جایی نیست که بتوانیم به راحتی عمل کنیم. دشت مسطح است و ما فقط توانستیم تا پشت خط موقتی که عراقی‌ها ساختند، جلو برویم و مطلع نبودیم که چقدر استحکامات و ادوات سنگین دارد. اگر آتش خیلی سنگینی تدارک دیده باشند، این دشت جان‌پناهی برای مقابله ندارد و زمین‌گیرمان می‌کنند.

۱. جندی مَکَلَف؛ صفحات ۳۸ تا ۴۰.

اما جواب حسین اسکندرلو مشخص بود: حاج علی فضلی دستور داده که به هر صورت توی این منطقه عملیات کنیم و نگذاریم که عراقی‌ها در فکه جاگیر بشوند. تکلیف است و ما برای ادای تکلیف عملیات می‌کنیم.»^۱

فرمانده تیپ می‌دانست که اگر هر چه سریع‌تر عملیات نکنند و جلوی پیشروی عراق را نگیرند، عراق فکر می‌کند جلوداری در این منطقه ندارد و جلو می‌آید و ارتفاعات مشرف به شهرها و جاده‌های اطراف را می‌گیرد. آن وقت برای آزادسازی این مناطق، چندین برابر این نیروها باید تلفات می‌دادیم و مدت‌ها تلاش می‌کردیم و عملیات‌هایی مثل فتح‌المبین انجام می‌دادیم تا این مناطق را پس بگیریم. گذشته از این که آبروی جمهوری اسلامی هم می‌رفت و تمام عملیات‌هایی که از اول جنگ تا آن موقع در آن منطقه انجام شده بود، بی‌ثمر می‌شد و به‌هدر می‌رفت.»

فرماندهان به سرعت مشغول سازمان‌دهی و آماده‌سازی نیروها شدند. کار فشرده بود. حاج حسین اسکندرلو چند جلسه توجیهی با بچه‌ها گذاشت. از نحوه بستن بند پوتین، شیوه

۱. جندی مُکَلَّف؛ صفحات ۳۸ تا ۴۰.

غذا خوردن در شب عملیات، تجهیزاتی که بچه‌ها باید همراه خود می‌آوردند یا نمی‌آوردند را به نیروها توضیح داد. تجربیات منحصر به فرد خود را داشت.

محور سمت چپ جاده آسفالته فکه - العماره، نقطه گردان علی اصغر (ع) در عملیات بود. جاده آسفالت، سخت‌ترین نقطه عملیات بود و عراق کاملاً به آن اشراف داشت. از طرف دیگر آن‌ها کاملاً هوشیار و منتظر واکنش نیروهای ایرانی بودند.^۱

حاج حسین بعد از توضیح عملیات، به بچه‌ها گفت: ما مسؤولیت شرعی خود می‌دانیم و می‌خواهیم این عملیات را انجام بدهیم؛ کسانی که دوست دارند و می‌توانند، بمانند. هر کس نخواهد هم می‌تواند نیاید.

همه آن بچه‌هایی که در چهار عملیات پی‌درپی شرکت کرده و همه به شکلی مجروح، موجی یا شیمیایی بودند، داوطلب شرکت در عملیات شدند. حتی بعضی‌هایشان با پای گچ گرفته و عصا آمده بودند.^۲

تلاش کردند از ارتش هم در این عملیات کمک بگیرند. علی

۱. جُنْدی مَكَلَّف؛ صفحات ۴۱ و ۴۲.

۲. حمید مقیمی؛ مستند روایت فتح / جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

فضلی، فرمانده تیپ می گوید: «به سرگرد جمشیدی، فرمانده لشکر ۱۶ زرهی قزوین گفتم: ممکن است با هم این عملیات را انجام بدهیم؟ گفتم: متأسفانه نیروهای من آمادگی ندارند. گفتم: پس نیروهایت را بیاور که اگر خدا کمک کرد و بچه‌ها خط را گرفتند، پدافند را به عهده بگیرد. گفتم: نیروها پراکنده شده‌اند و الان چنین آمادگی‌ای نداریم. گفتم: ممکن است خودت شخصاً با ما بیایی؟ چون منطقه را بهتر می‌شناسی. قبول کرد. قرار شد نفربرشان را هم با خودشان بیاورند که قرارگاه تاکتیکی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)، در آن نفربر مستقر شود و از فاصله نزدیک‌تری به بچه‌ها، بتوانیم عملیات را هدایت کنیم.»^۱

«دوبرادر دوقلومیان نیروهایمان داشتیم. حاج حسین اسکندریلو هر دو را صدا کرد و به برادر کوچک‌تر، که ریزنقش‌تر بود، گفت: شما در ادوات می‌مانی و برادرت با ما می‌آید. برادر کوچک‌تر مدام گریه می‌کرد و همه را واسطه می‌کرد که حاج حسین را راضی کنند اجازه دهد در عملیات شرکت کند. به حسین گفتم... گفت اگر هر دوی این‌ها شهید بشوند، ما چطور جواب

۱. مراسم سالگرد عملیات، یادمان سیدالشهدا (ع)، فکه.

این خانواده را بدهیم؟

اخلاق عجیبی داشت. در اوج مهربانی و عاطفی بودنش، اقتدار مدیریتی داشت. اگر می‌خواست کاری را انجام بدهد، نمی‌توانستی نظرش را برگردانی.»^۱

بعد از ظهر شد. حاج حسین آخرین توصیه‌ها را به بچه‌ها کرد. بچه‌رزمنده‌ها کلاه آهنی به سر، جیب خشاب را حمایل کرده بودند. آن‌هایی که تیربارچی و آرپی‌جی‌زن بودند، اسلحه خودشان را در دست داشتند و در کوله‌شان موشک آرپی‌جی و نوار فشنگ گذاشته بودند.

همه می‌دانستند که عملیات خطرناکی است. اما به قول حاج حسین، تکلیف بود و وقتی پای تکلیف وسط باشد، اما اگر جایی ندارد. بسیجی‌ها سربند به سر و سلاح به دست، به ستون‌های منظم روی زمین نشسته و چشم دوخته بودند به چشم‌های حسین اسکندریلو که برایشان حرف می‌زد. بادگیر پوشیده بود و سربندی به پیشانی داشت. همه محو صحبت‌های او بودند. فرمان برپا صادر شد. نیروها از زیر قرآن گذشتند و با سلام و صلوات در اتوبوس‌ها جای گرفتند.

۱. حمید مقیمی؛ جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

از مقر گردان در شمال دزفول خارج شدند. بعد از عبور از پل کرخه، وارد موقعیت الوارثین شدند؛ جایی که گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) آن جا مستقر بود. نماز مغرب و عشاء و شام را آن جا بودند. حدود ساعت یازده به نقطه رهایی^۱ رسیدند.

همه نیروها می دانستند که خطر این عملیات بسیار بالاست و ممکن است از این عملیات بزرگردند؛ این را می شد از خداحافظی های طولانی شان با هم و حلالیت طلبیدن ها فهمید. حتی حسین اسکندرلو هم تاب خداحافظی با نیروهایش را نداشت.

خداحافظی آن شب نیروها از هم، بیشتر از دو ساعت طول کشید. از قرار گاه کربلا پیغام فرستادند و گفتند: دیر شده است! به نیروها بگویید سریع سوار ماشین ها شوند و به سمت نقطه رهایی بروند.^۲

حمید مقیمی از احوال نیروها و حسین اسکندرلو قبل از عملیات می گوید: «آن شب قبل از این که رها بشویم، همه

۱. محلی که عملیات از آنجا آغاز می شود.

۲. حمید مقیمی.

گردان می آمدند و با حسین دیدن می کردند. البته شب‌های دیگر هم می آمدند، اما آن شب وقتی که می آمدند با حسین خداحافظی کنند، شاید چندین دقیقه طول می کشید. هر نفر با حسین دست می داد، بغلش می کرد، گریه می کرد و می رفت. دیگری می آمد دست می داد و بغل می کرد. آن شب همه گردان را به گریه انداخت. وقتی که با بچه‌ها خداحافظی می کرد و حلالیت می خواست، مشخص بود که این خداحافظی، خداحافظی آخر است.^۱

محسن سوهانی می گوید: «با همدیگر که صحبت می کردیم، حسین گفت من چنین صحنه‌ای را در بچگی خواب دیدم. این برای من تکرار صحنه عاشورا است و این جا، جایی است که من تمام می کنم. به همه هم می گفت که این عملیات، عملیات آخر من است. شب عملیات هم من تا نقطه رهایی، همراه گردان ایشان بودم. ایشان همه وسایلی که همراهش بود را به دیگران می داد. حتی خودکارش را به یکی از بچه‌ها داد و گفت: این را یادگاری نگه دار.»^۲

۱. مستند روایت فتح.

۲. مستند روایت فتح.

حمید مقیمی می‌گوید: «چهره حسین آدم را می‌ترساند. بارها به خودش گفتم که تو با روزهای دیگر فرق می‌کنی. من عملیات‌های دیگری هم با تو شرکت کردم. گفت: فکر می‌کنی ترسیدم؟ گفتم: نه؛ یقین دارم که اهل ترس نیستی. گفت: پس چرا می‌سؤال می‌کنی؟ گفتم: چهره تو، چهره حسین قبل نیست. گفت: من از این عملیات بر نمی‌گردم.»^۱

همه نیروها در نقطه‌رهایی مستقر شدند و منتظر دستور اجرای عملیات ماندند، اما خبری رسید که نگرانی نیروهای تیپ را بیشتر کرد. علی فضلی، فرمانده تیپ روایت می‌کند: «حوالی ساعت ۱۰ شب خبری رسید. شنود تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) متوجه شده بود که دشمن غیر از لشکر یک مکانیزه که در منطقه دارد، لشکر ۱۰ زرهی خودش را هم وارد منطقه کرده است. آن لحظه دو تحلیل وجود داشت؛ یا در حال جابه‌جایی با لشکر یک مکانیزه است یا آمده که منطقه را تقویت کند و جلو بیاید. در واقع بچه‌ها با دو لشکر مکانیزه و زرهی، با انبوهی از تانک‌ها و نفربرها و زره‌پوش‌ها مواجه بودند.

در هیچ معادله‌ای در دنیا سابقه ندارد که یک تیپ پیاده با دو

۱. مستند روایت فتح.

تا لشکر مکانیزه و زرهی در گیر بشود. معمولاً باید نیروی آفند کننده سه برابر نیروی پدافند کننده باشد.

لحظه بسیار حساس و مهمی بود. سریع با قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) و قرارگاه کربلا تماس گرفتم و موضوع را در میان گذاشتم. گفتند که اختیار با خودتان است؛ می توانید با تشخیص خودتان انجام بدهید و اگر هم به این نتیجه رسیدید که قادر به انجام عملیات نیستید، می توانید به بچه ها بگویید که برگردند.

گفتم اجازه بدهید با فرماندهان گردان ها مشورت کنم، آن ها در میدان و در چند قدمی دشمن اند. اگر نظر آن ها این بود که برگردیم، دستور عقب روی می دهم، اما اگر نظر آن ها ماندن بود، من با آن ها هم نظر هستم.

اولین فرمانده گردانی که موفق شدم با او تماس بگیرم، حسین اسکندرلو بود. قضیه را برایش تعریف کردم و پرسیدم که نظر شما چیست؟ لحظاتی درنگ کرد، بعد گفت: ما آماده عملیات هستیم. ما با قرآن و امام پیمان بستیم و امشب می خواهیم بر آن پیمان نامه مهر صحه و امضا بگذاریم. امشب، شب عاشورا

است و می خواهیم یک حماسه عاشورایی به یادگار بگذاریم.»^۱
بقیه فرمانده گردان ها هم اعلام آمادگی کردند.

۱. مستند روایت فتح.

۴ فصل چهارم

علی فضلی، سرگرد جمشیدی از ارتش و چند نفر دیگر از نیروهای تیپ، در نفربر زرهی ارتش، نزدیک نقطه رهایی مستقر شده بودند. ساعت یازده شب، فرمانده تیپ رمز عملیات را از بیسیم اعلام کرد: «با توکل به خدا، با توسل به ائمه اطهار و با عنایات امام حسین (ع) عملیات را شروع می‌کنیم. یا سیدالشهداء (ع)، یا سیدالشهداء (ع)، یا سیدالشهداء (ع)». گردان‌ها به سمت حد و منطقه عملیاتی خود راهی شدند. عراق در همان دو سه روز به منطقه مسلط شده بود. سنگرهای دفاعی و پدافندی زیادی ساخته بود و سلاح‌های تیربار و دوشکا را در آن‌ها مستقر کرده بود و از راست و جلو، دید تیر مناسب داشت. اما تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) آن‌جا غریب بود.

نه عوارض و شکل زمین را می دانست و نه آرایش دشمن را. پشتوانه‌ای هم جز خدا و نیروهای پابه‌رکابش نداشت. منطقه تپه‌ماهور بود. یعنی اگر از بالا نگاه می کردی، کپه کپه خاک بود؛ بدون نظم خاصی. بین این تپه‌ها، شیارهایی وجود داشت که باعث می شد منطقه پر از شیب‌های بالا و پایین بشود. از چهار متر ارتفاع گرفته تا ۱۰ متر. چیزی شبیه به یک ساختمان هفت طبقه. خیلی بزرگ نبودند و در چند دقیقه، از چند تایشان می شد رد شد، اما در یک منطقه تپه‌ماهوری^۱ نمی شود به سادگی جهت درست را پیدا کرد، آدم دائم توی این شیارها چرخ می خورد. نیروهای تیپ هم که بدون شناسایی و اطلاعات قبلی و این که بدانند دشمن دقیقا کجا مستقر است، عملیات را شروع کرده بودند.

نیروهای اطلاعات شناسایی و بچه‌های تخریب، که در این دو روز چند بار این منطقه را رفته و آمده بودند، جلوی ستون می رفتند و بقیه نیروها، پشت سرشان.

اواخر شعبان بود و ماه در آسمان رو به تاریکی می رفت. هلال ماه جانی نداشت که بتواند زمین را خیلی روشن کند و آسمان

۱. بعضی از نیروها در همین تپه‌ماهورها گم شدند.

به سیاهی می‌زد. سکوت شب، دلشورهٔ لو رفتن عملیات را بیشتر می‌کرد. فقط صدای خفیف پای بچه‌ها و سرنیزه و سیم‌چین تخریبچی‌ها بود که می‌آمد.^۱

امیر مرادزاده، فرمانده گروهان یک گردان علی‌اصغر (ع) تعریف می‌کند: وقتی راه افتادیم، به حسین اسکندرلو گفتم: حاج حسین! من دارم هُل می‌خورم، این جا سرازیری است، دشمن روی بلندی است، مهتاب هم که سمت ماست، پس به ما دید کامل دارد و می‌تواند ما را بشمرد! گفت: استدلال لازم نیست امیر، می‌دانم چه می‌گویی! ما قهوه‌چی هستیم و فقط سینه می‌زنیم.

این حرف آخری بود که من از حاج حسین شنیدم. این یک اصطلاح بین بچه‌های دروازه‌دولاب است. یعنی فقط کارت را بکن، اصول جنگ در قاموس این عملیات نمی‌گنجد؛ تمام! در صورتی که ایشان خودش استاد و مدبر و سخنگوی اصول جنگی و یک طراح تمام‌عیار جنگ بود.»

نیروهای گردان زینب هم پشت‌سر فرمانده گردان‌شان، سردار خادم، جلو می‌رفتند. میسوری، فرمانده دسته این

۱. جُنْدی مَكْلَف؛ صفحات ۴۶ و ۴۷.

گردان، می گوید: «چند کیلومتری دنبال سردار خادم رفتیم تا رسیدیم به عراقی‌ها. منطقه از نظر رزمی به هم ریخته بود. این‌طور نبود که آن‌ها سر جای خودشان باشند و برای ما هم جایشان مشخص باشد و ما هم مسلط باشیم. آن‌ها آماده‌باش کامل بودند و ما بی اطلاعات دقیق جلو می‌رفتیم. سردار خادم گفت: اسلحه‌ها را مسلح کنیم. آن قدر همه جا ساکت بود که امکان داشت با کشیدن گلنگدن، شناسایی شویم. از طرفی هم باید کاملاً آمادهٔ مواجهه با نیروهای کمین آن‌ها می‌شدیم.»

بچه‌های گردان علی اصغر (ع) کمی که جلوتر رفتند، به میدان مین برخوردند. میدان مینی مملو از انواع مین‌های ضد نفر، منور، ضد خودرو و ضدتانک و به عمق دویست متر و طول ۱۰ کیلومتر. بچه‌های تخریب تعجب کردند که چطور عراقی‌ها ۲۴ ساعته چنین میدان مینی زده‌اند.^۱

امیر مرادزاده می گوید: «دو گروهان بودیم و من مسؤول گروهان یک گردان بودم. مسیر را از قبل تعیین کرده بودیم. قرار بود ما چپ جاده باشیم و حاج حسین با یک گروهان، مستقیم برود روی جاده. گروهان سوم ما هم برای احتیاط

۱. جندی مکلف؛ صفحات ۴۶ و ۴۷.

باشد. جلوی گروهان دوم و پشت سر نیروی اطلاعات عملیاتی که تا این فاصله آمده و برگشته بود، راه افتادیم. یکی از رزمنده‌ها کنارم قدم‌ها را می‌شمرد. قدم‌ها همین‌طور زیاد می‌شد و ما به جایی نمی‌رسیدیم. هزار و چهارصد... هزار و هشتصد... اطلاعات عملیات را نگه داشتیم و گفتم داری ما را اشتباه می‌بری، قرار نبود این قدر طولانی شود. ایشان به اشتباه ما را از جاده جدا کرده بود و هم‌عرض خط دشمن، توی دشت و به‌صورت عرضی جلو می‌برد.

رسیده بودیم به سیم‌خاردار و میدان مین. یکی از بچه‌ها از ستون بیرون آمد و پایش به سیم تله منور^۱ پیچید. هرچه دور خودش چرخید که خودش را از این سیم تله رها کند، بدتر شد. منور به پای او چسبید و شروع کرد به سوختن. در این فاصله، تیربار دشمن او را هدف گرفت. تیر به خرج آرپی‌جی‌ای که پشتش بود خورد، چون ایشان کمک آرپی‌جی‌زن بود. آتش گرفت. مثل یک گلوله آتش شد. با روشن شدن منورها،

۱. دشمن اکثراً قبل از میدان مین یا سیم‌خاردار، برای اینکه مطلع شود که کسی دارد می‌آید، منور داخل زمین کار می‌گذاشت. شاخک‌های این منورها نیم‌متر از زمین ارتفاع داشتند. اطرافش را تله می‌کردند که اگر نفر یا وسیله‌ای به آن برخورد، عمل کند. چند منور به‌صورت عرضی به هم پیوسته بودند و اگر یکی روشن می‌شد، بقیه هم روشن می‌شدند.

تمام نیروها دیده شدند و عراق، آتش سنگینی روی ما ریخت. با فاصله ده پانزده سانتی متر تیر رسام می زد و در آن تاریکی، باران تیرها را می دیدیم.^۱

حسین اصغری، از گروهان دوم گردان علی اصغر، همین صحنه را چنین توصیف می کند: «در ستون، پشت نفر جلویی حرکت می کردم و فکرم مشغول این بود که عراقی ها پشت خط اول چه آشی برایمان پخته اند. حواسم به اطراف بود که زمین و زمان روشن شد. پای یکی از بچه ها به سیم تله گیر کرده بود. شعله منورها در آن تاریکی، جشنی برای عراقی ها راه انداخت. منورها یکی بعد از دیگری منفجر می شدند. انگار بعثی ها، صد تا نورافکن در ظلمت شب روشن کردند. انفجار تله منور نیروها را تا شعاع چند کیلومتر در دشت فکه به عراقی ها نشان داد. عملیات نمود پیدا کرد و حاج حسین پشت بیسیم دستور داد که بچه ها به خط بزنند.»^۲

عملیات لو رفته بود و تمام فکه روشن شد. عراقی ها شلیک

۱. بعدها فهمیدیم که از یک محل، دو یا سه تیربار، در ارتفاع های مختلف به ما شلیک می کرد که با وجود فاصله دشمن تا ما، تیرها آن قدر با فاصله کم به ما می رسید. (امیر مرادزاده)

۲. جُنْدی مَكَلَّف؛ صفحه ۴۷.

کردند. آتش آن قدر سنگین شد که کسی نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد. نیروهای گردان علی‌اصغر (ع)، نه می‌توانستند از میدان مینِ خنثی نشده جلو بروند و نه عقب رفتن‌شان فایده‌ای داشت؛ کاملاً در تیررس بودند.

امیر مرادزاده می‌گوید: «مدام عراقی‌ها خمپاره منور بالای سرمان می‌زدند و منورها با چتر، آرام و باحوصله پایین می‌آمدند. طوری که کامل می‌توانستند تک‌تک ما را ببینند. جلویمان میدان مین بود. تخریب‌چی‌ها رفتند که مین‌ها را خنثی کنند. عراقی‌ها از روی تانک‌های برزلی، با گیرینوف به طرف ما شلیک می‌کردند و اولین توپ مستقیم تانک جلوی معبر ما منفجر شد. تخریب‌چی‌ها شهید شدند. چند نفر دیگر از بچه‌ها هم شهید شدند. ترکشی هم به مفصل دستم خورد و آویزان شد. (شهید) سعید قادری آمد، دستمال یزدی کوچکی که دور گردنش بود را باز کرد و دستم را بست.

باید خودمان را به خاکریزی که کمی جلوتر بود، می‌رساندیم. حبیب‌الله گودرزی، که معاون گروهان هم بود، سریع روی سیم‌خاردارها خوابید و گفت رد بشوید! تازه داماد شده بود. دیدم جای چک و چانه زدن نیست؛ به نیروها گفتم رد

بشوید. چند تا نیرو رد شدند، دیدم بقیه می ایستند. گفتم بچه‌ها، رد بشوید. این جا جای ایستادن نیست. خودتان را به خاکریز برسانید. هر کس این جا بماند، قتل عام می شود. بروید و خودتان را به خاکریز بچسبانید.

خودم هم شروع کردم به دویدن سمت خاکریز. هر چه زیگزاگ می رفتم، فایده نداشت. تانک‌ها همین طور شلیک می کردند. تیر به کتف راستم خورد و روی زمین افتادم. با هر بدبختی‌ای بود، خودم را سینه‌خیز به خط رساندم. بغل این خاکریز یک چاله تانک بود، خودم را توی چاله تانک انداختم. دیگر نمی توانستم تکان بخورم. بدنم انگار فلج شده بود. جابه‌جا که می شدم، خونریزی‌ام بیشتر می شد. هر لحظه زخم‌هایم داغ‌تر می شدند. حبیب‌الله گودرزی هم بعد از رد شدن بچه‌ها، به‌سختی از روی سیم‌خاردارها، با سینه‌خونی، بلند شد و می‌خواست حرکت کند که یک تیر به شکم او خورد و به حالت سجده شهید شد.^۱

غلامعلی رسولی می‌گوید: «من اولین نفری بودم که پایم را روی شهید گودرزی گذاشتم و از سیم‌خاردار رد شدم و خودم

۱. مستند روایت فتح.

را رساندم به خاکریز. تعداد ما خیلی نبود، اما پشت خاکریز پخش شدیم و شروع کردیم به تیراندازی‌های پراکنده که عراق متوجه نشود جای ما کجاست. می‌خواستیم فکر کنند تعدادمان بیشتر است که این خط را رها کنند و به عقب بروند، اما آن قدر آتش دوشکاسنگین بود که مجبور شدیم در چاله‌ای پناه بگیریم. قرار شد حاج حسین برود و دوشکا را خاموش کند که ما بتوانیم تیراندازی کنیم و خط را بگیریم.»

حسین اصغری ادامه می‌دهد: «آسمان و زمین خدا شد آتش ادوات عراقی‌ها. هر چه داشتند بر سر ما می‌ریختند. فکه شد آتش و ترکش. حدود بیست متر تا انتهای میدان مین و سیم‌خاردارها فاصله بود. بیست متر زمین پاکسازی نشده بود. بعد از میدان مین، سیم‌خاردارهای پر حجم حلقوی، مسیر پیشروی ما را سد کرده بود. فاصله میان سیم‌خاردارها و خاکریز دشمن را فضایی باز و خالی از مانع پر کرده بود.

نمی‌توانستیم در میدان معطل شویم. در همین فاصله، عراقی‌ها هم آتش می‌ریختند. تیربارها بی‌وقفه شلیک می‌کردند. منورها خاموش شدند، اما این بار آتش دوشکاه‌ها و انفجار پشت سر هم

خمپاره و گلوله‌های توپ، زمین و زمان را به هم می‌دوخت و روشن می‌کرد. توپخانه بعضی‌ها بی‌وقفه فکه را می‌کوبید.

بوی باروت توی دماغم می‌پیچید. هر چند لحظه یک بار به طرف عراقی‌ها شلیک می‌کردم. گروهان ما در میدان مین و بقیه نیروهای گردان در نقطه‌های مختلف جاده آسفالته زمین‌گیر شدند. حاج‌حسین دستور داد که بچه‌ها بلند شوند. زمانی برای پاکسازی زمین نبود. برای همین تعدادی از بسیجی‌ها داوطلبانه وارد میدان مین شدند.

مین‌ها یکی‌یکی پشت سر هم منفجر می‌شدند و بچه‌ها تکه‌تکه. صحنه دلهره‌آوری بود. از یک طرف آتش سنگین عراقی‌ها راه را بسته بود و بچه‌ها نمی‌توانستند عمل کنند و از طرف دیگر فقط فداکاری و از خودگذشتگی بچه‌بسیجی‌ها بود که راه را باز می‌کرد. بوی گوشت سوخته توی هوا پیچید.

از دیدن این صحنه پشتم داشت می‌لرزید. یعنی چه چیزی باعث می‌شد که یک رزمنده آن‌طور جانش را کف دست بگیرد و برود روی مین؟ من دل کاری که آن‌ها کردند را نداشتم. با پاکسازی میدان مین، دوباره حرکت کردیم. به سیم‌خاردارها که رسیدیم، دیدم که بچه‌های بسیجی فرصت نکردند تا آن‌ها

را ببردند و خودشان را روی موانع انداختند تا نیروها زیر آتش دشمن زمین گیر نشوند.^۱

همه این اتفاق‌ها شاید کمتر از ۱۰ دقیقه افتاد. تعدادی از نیروهای گردان حضرت علی اصغر (ع)، همان جاشهید یا زخمی شدند. اما بقیه اگر آن‌جا می‌ماندند، قتل‌عام می‌شدند. با روشن شدن منورها، گردان‌های اطراف جاده هم دیده شدند.^۲ اما نیروهای گردان حضرت علی اکبر (ع)، که در چپ‌ترین نقطه منطقه بودند، توانستند بدون درگیری به خط پدافندی قبلی ارتش برسند و آن‌جا مستقر شوند.

فشار عراقی‌ها روی دو طرف جاده زیادتر از سایر موقعیت‌ها بود. دشمن نیروهای احتیاطش را هم وارد عمل کرده بود و از دو طرف جاده، بچه‌ها را می‌زد.^۳ بچه‌های گردان علی اصغر (ع)، به‌سختی خودشان را به خاکریزی رسانده بودند که جلوی رویشان بود تا پشت آن پناه بگیرند، اما خاکریز به قدری نازک بود که وقتی دشمن گلوله توپی شلیک می‌کرد و به بدنه خاکریز می‌خورد، رزمنده‌ای که از این سمت به آن تکیه داده بود، آسیب می‌دید یا شهید می‌شد.

۱. جندی مَکَلَف؛ صفحات ۴۸ و ۴۹.

۲. امیر مرادزاده.

۳. علی فضلی؛ مستند روایت فتح.

وضعیت بدی بود. از طرفی، طبق نقشه عملیات، قرار بود وقتی که نیروها به پشت خاکریز می‌رسند، سمت راست و چپ‌شان را گردان‌های دیگر بپوشانند و الحاق صورت بگیرد. اما این اتفاق نیفتاده بود و دو طرف نیروها باز بود. عراقی‌ها تعدادی نیرو پشت خاکریز چیده و دو طرف شرقی و غربی خاکریز دوشکا گذاشته بودند. چند تانک هم بالای خاکریز، توپ مستقیم و رگبار سنگین می‌زدند. نیروهای گردان علی اصغر (ع)، هم از روبه‌رو تیر می‌خوردند و هم از دوشکاهای دو طرف راست و چپ.^۱

حسین اسکندرلو، خودش آرپی‌جی برداشت و جلو رفت که تانک‌ها را بزند. تعدادی از بچه‌ها هم به دنبالش آرپی‌جی برداشتند و از خاکریز بالا آمدند.^۲ حمید مقیمی، معاون گردان علی اصغر (ع) از شرایط آن شب می‌گوید: «هدف ما رسیدن به خط ارتش بود، چون خط اصلی پدافندی ما آن جا بود. ما بی‌آن که بدانیم، حدود سه کیلومتر قبل از آن، پشت خاکریز تله زمین گیر شده بودیم. عراقی‌ها سه کیلومتر از خط ارتش

۱. حمید مقیمی.

۲. سوهانی؛ مستند روایت فتح.

جلو آمده و این خاکریز را زده بودند. ما در شناسایی، این خاکریز را ندیده بودیم. شناسایی آن چنانی هم نداشتیم، چون نمی‌دانستیم دشمن کجاست. قرار بود طوری در خط قرار بگیریم که گردان‌ها پهلو به پهلو، همدیگر را حمایت کنند، اما طوری شده بود که راست و چپ ما خالی بود. فقط کمی که گذشت، گردان زهیر از سمت جاده ما را پیدا کرد و به ما پیوست. یعنی ما فقط توانستیم با گردان زهیر، که قرار بود سمت راست جاده باشد، الحاق کنیم و عده زیادی از نیروهای هر دو گردان درگیر، شهید و زخمی شدند. از دشمن هم تلفات گرفته بودیم، اما خودمان در تله گیر کرده و به شدت تحت فشار بودیم.

گردان ما نتوانست جلوتر از خاکریز تله برود، مگر به صورت انفرادی و تکی که چند نفری رفتند و شش هفت نفرشان هم که مجروح و زمین‌گیر شده بودند، اسیر شدند. مدام به حاج‌علی فضلی بیسیم می‌زدیم که ما رسیده‌ایم به خاکریز، اما نیروهای دیگر نرسیده‌اند. گردان‌های دیگر هم پیغام می‌دادند که رسیده‌ایم به خاکریز، اما شما را نمی‌بینیم. همه می‌گفتیم پشت خاکریز هستیم، اما الحاقی در کار نبود. آن

موقع نمی دانستیم که چه اتفاقی افتاده است.»^۱
 عراق زمین را تغییر داده بود. وقتی گردان علی اصغری‌ها می‌گفتند پشت خاکریزیم، یا گردان علی اکبری‌ها می‌گفتند ما خاکریز را گرفته‌ایم، هر کدام در یک نقطه متفاوت از فکه بودند.^۲

گردان حضرت قاسم (ع) گم شده بود و گردان علی اکبر (ع) بدون درگیری به خاکریز ارتش رسیده بود. حمید تقی‌زاده، فرمانده گردان تعریف می‌کند: «ما سه گروهان داشتیم، با دو گروهان مان بدون درگیری از خاکریزی که عراق جلوتر زده بود، رد شدیم و به خط ارتش رسیدیم و مستقر شدیم.»^۳
 حمید پارسا، فرمانده گروهان می‌گوید: «حرکت کردیم و بدون درگیری به خط پدافندی ارتش رسیدیم و نیروهایمان را چیدیم. گروهان ما (جهاد) سمت راست بود و گروهان دیگرمان، سمت چپ. ما از سمت راست باید با گردان قاسم (ع) الحاق می‌کردیم. دسته یک و دو را چیدیم و با دسته سوم

۱. جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

۲. حمید تقی‌زاده؛ جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

۳. مراسم سالگرد عملیات، یادمان سیدالشهدا (ع)، فکه.

گروهان (ابوالفضل شمس) رفتیم تا گردان قاسم (ع) را پیدا کنیم. هر چه می‌رفتیم، خبری از آن‌ها نبود. زمین رمل بود و راه رفتن روی آن طاقت فرسا. با فرمانده گردان تماس گرفتیم و گفتیم: هر چه می‌گردیم، کسی نیست!

هدف عملیات این بود که خط مقدم ارتش را بگیریم و پشت آن مستقر شویم که عراق نتواند جلو بیاید. ما اصلاً درگیر نشدیم. پشت خاکریز آماده بودیم که اگر عراق صبح پاتک زد، آماده باشیم. فرمانده گردان مان گفت: مثل این که عراق خاکریز دیگری را میان خاکریز ارتش به صورت دسته‌عصایی زده و بچه‌های گردان علی‌اصغر (ع)، پشت آن زمین‌گیر شده‌اند. چند تا از نیروها را بردار و برو ببین چه خبر است؟ آن قدر صدای غرش تانک‌های عراقی زیاد بود، ما اصلاً صدای درگیری گردان علی‌اصغر (ع)، که سمت راست مان بودند، را نشنیده بودیم.

مخالفت کردم. گفتم مگر حاج‌علی‌فضلی نگفت خط پدافند ارتش را ترک نکنیم. ما این جا اشراف داریم به نیروهای عراق، هوا که روشن بشود یا خود عراقی‌ها می‌روند عقب، یا این که تیراندازی می‌کنیم و مجبور می‌شوند بروند عقب. قبول کرد.»

وضعیت پیچیده‌ای شده بود. گردان‌های حضرت زینب (س) و زهیر درگیری‌های پراکنده‌ای داشتند. گردان حضرت قاسم (ع) گم شده بود و دو گروهانِ گردان علی‌اکبر (ع)، بدون درگیری به خط ارتش رسیده و مستقر شده بودند. یک گروهان‌شان هم به‌اشتباه خط را رد کرده بود. کسی از گردان قمربنی‌هاشم (ع) خبر نداشت، و گردان علی‌اصغری‌ها داشتند تا ر و مار می‌شدند.

آن‌ها پشت خاکریز تله‌ای پناه گرفته بودند که عراقی‌ها در ۲۴ ساعت اخیر ساخته و خودشان را برای آمدن نیروهای ایرانی از سمت جاده آماده کرده بودند. خاکریزی که چند کیلومتر مانده به خاکریز اصلی (خط ارتش) بود و حتی قابلیت پناهگیری هم نداشت.

حمید تقی‌زاده، فرمانده گردان علی‌اکبر (ع)، تنها کسی بود که توانسته بود بعد از اتمام عملیات، منطقه را بررسی کند، او این‌طور تحلیل می‌کند: «بر اساس بررسی‌هایی که بعد از عملیات انجام دادیم، عراق کمی جلوتر از خاکریز ارتش (به سمت ما) خاکریزی هفت‌مانند یا دسته‌عصایی زده بود که دو یال آن به خاکریز ارتش می‌رسید و از آن نیز رد و به سمت

دژ عراق متمایل می‌شد. انتهای رأس این خاکریز هفتی شکل، جایی بود که گردان علی اصغر (ع) درگیر شده بود. گردان علی اکبر (ع) هم سمت چپ یال این هفتی شکل بود. گروهان سوم علی اکبر (ع) به سرپرستی علی جمشیدی، به اشتباه از یال هفت رد شد و جلو رفت. حتی از خاکریز ارتش هم رد شده بود و بدون درگیری به خاکریز اصلی نیروهای عراق، یعنی محل تعویض تیپ زرهی شان رسیده بود. یک پادگان مانند درست کرده بودند. داشتند خط زرهی شان را عوض می‌کردند. کمی قبل از آن (که نزدیک مرز می‌شد) دژی (تپه‌ای) به ارتفاع ۳۰ متر ساخته بودند که لوله‌های تانک، دهنه‌دهنه از دل آن بیرون آمده بود. این گروهان درگیری شدید و کوتاهی هم داشتند. آن قدر نزدیک بودند که نمی‌توانستند آرپی جی بزنند، نارنجک می‌انداختند داخل لوله تانک‌ها. تقریباً ۱۱ تانک و نفربر در زمانی کمتر از دو سه ساعت منهدم شد. بعضی از نیروهای این گروهان شهید و مجروح شدند. بعضی از مجروح‌ها، زمین گیر و اسیر شدند و بعضی از شهدا هم جنازه‌هایشان آن جا ماند؛ از جمله شهید حسین

غلامی.^۱ گردان حضرت زینب (س) هم درگیری داشت؛ چون اطرافش چند ارتفاع، از جمله جبل حمرین بود.^۲

«تعدادی از بچه‌های گردان قاسم (ع) راه را گم کرده و از پشت تانک‌های عراقی سر درآورده بودند. می‌گفتند ما از یک کمین دشمن که هفت هشت نفر نیرو در آن مستقر بودند، رد شدیم و در یک چاله پناه گرفتیم. از آن جا قتل عام بچه‌های گردان علی اصغر (ع) و المهدی را می‌دیدیم و گریه می‌کردیم.»

بچه‌های گردان علی اصغر (ع)، همچنان زیر آتش شدید عراقی‌ها مانده بودند. حمید مقیمی می‌گوید: «کاری از دستمان بر نمی‌آمد. به حاج حسین گفتم: چه کار کنیم؟ گفت: من یک آرپی جی برمی‌دارم، با دو تا از این بچه‌های بیسیم چی. تو هم آرپی جی بردار. می‌توانیم دو نفری برویم و این دو تا تانکی که دارند مرتب ما را از جلو می‌زنند، بزنییم.

تانک سمت راستی، تقریباً روی جاده آسفالت بود، اما کمی جلوتر. تانک سمت چپی، تانکی بود که دوشکا روی آن سوار بود و مرتب بچه‌های ما را می‌زد. راستی را انتخاب کردم. با هم خداحافظی کردیم و رفتیم.

۱. گردان علی اکبر در آن شب سه اسیر، دو مفقود و ۱۶-۱۵ شهید داد. (حمید تقی‌زاده)

۲. جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع) / مصاحبه با حمید پارسا.

من از حسین ۱۰ قدم بیشتر جدا نشده بودم که گلوله توپی توی خاکریز خورد و من را از کنار خاکریز، حدود ۱۰ متر به کنار میدان مین پرت کرد. فکر کردم روی مین رفته‌ام و جفت پاهایم را از دست داده‌ام. حسین متوجه شد. بالای سرم آمد. گفتم: حسین، من روی مین رفتم؟ گفت نه. در آن شرایط، پاهایم حس نداشت. من را چرخاند. روی ستون فقرات من ترکش خورده بود. ضربه باعث شده بود احساس کنم فلج شدم. حسین چفیه‌ای را که همیشه به کمرش می‌بست، باز کرد و دور کمرم بست و من را آورد کنار خاکریز گذاشت. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: تو تکلیفت را انجام دادی، حالا نوبت من است.

حسین آرپی جی‌زن خوبی بود. در عملیات‌های قبلی هم هر جایی که نقطه‌ضعفی از نظر آرپی جی وجود داشت، به‌عنوان نفر اول، آرپی جی را روی دوش خودش می‌گذاشت. آرپی جی‌اش را بوسید و با من خداحافظی کرد. آن جا بود که باورم شد حسین دیگر بر نمی‌گردد. حسین و بیسیم‌چی‌اش به سمت تانک راه افتادند. صد متر از ما جدا نشده بودند که دوشکای روی تانک، صورت حسین را زد. درجا شهید شد.

بسیسیم چی‌ها جنازه‌اش را آوردند کنار خاکریز.»^۱
 غلامعلی رسولی ادامه ماجرا را چنین بیان می‌کند:
 «حاج حسین می‌خواست با زدن دو تانکی که روی سر بچه‌ها
 آتش می‌ریخت، مهلت بگیرد که نیروی احتیاط برسد و بتوانیم
 خط را بشکنیم. اما آتش دشمن خیلی شدید شد، همان دوشکا
 به حاج حسین شلیک کرد و ایشان شهید شد.»
 حاج حسین اسکندرلو که شهید شد، معاون او به تمام
 نیروهایش گفت: هر کس می‌تواند خودش را برساند عقب. کار
 دیگری از دستش بر نمی‌آمد.^۲

فرمانده گردان المهدی و جانشین اطلاعات عملیات تیپ ۱۰
 سیدالشهدا (ع)، محمدحسن حسینیان، وقتی شنید حسین
 اسکندرلو شهید شده است، با نیروهایش، از نقطه رهایی
 حرکت کرد که به آن‌ها کمک کنند، اما آتش عراق به قدری
 زیاد بود که نتوانستند جلو بیایند. بعضی از نیروهای این گردان
 در همان ابتدای مسیر شهید شدند؛ از جمله خود حسینیان.^۳

۱. جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

۲. حمید مقیمی.

۳. حاج علی کریمی.

نبی الله هوشانی می گوید: «حسنیان کلافه بود. شنیده بود که حسین اسکندرلو شهید شده است. داشت سمت دشمن حرکت می کرد که یک خمپاره به جلوی پایش خورد. جفت چشمان زیبای حسنیان از حدقه بیرون زد. روی زانو افتاد. چشمانش را آوردیم بالا و با چفیه صورتش را بستیم. خونریزی اش خیلی شدید بود، اما راضی نمی شد که بماند و ما برویم. توان راه رفتن هم نداشت. آن هیکل ورزشکار و باستانی کار را روی دوشم گذاشتم و به سمت جلو حرکت کردیم. پنجاه شصت متر روی خاک های رمل رفتیم و متوجه شدم که سرش روی دوشم افتاده و شهید شده است.»^۱

حسنیان از فرماندهانی بود که همیشه در شرایط سخت، آرام بود و لبخند ملیح همیشگی و چشم های گیرا و زیبایش، از خاطر همزمانش نمی رود.

محمدحسن حسنیان و حسین اسکندرلو، هر دو در سالگرد تولدشان شهید شدند. هر دو به دل های نیروهایشان فرماندهی می کردند و محبوب بودند. هر دو اخلاق و منش و سلوک عرفانی شبیه به هم داشتند؛ همین شباهت و نزدیکی، دل

۱. مستند شهید محمدحسن حسنیان، به نقل از محمد هادی.

حسینان را بی‌قرار کرد که از حسین اسکندرلو جا نماند.^۱ چیزی نمانده بود هوا روشن شود که فرمانده تیپ، دستور کلی عقب‌نشینی را صادر کرد. علی فضلی می‌گوید: «حوالی صبح بود که فشار عراقی‌ها در اطراف جاده خیلی زیاد شد. باید بچه‌ها را قبل از روشنایی هوا به مواضع خودمان برمی‌گردانیم.»^۲ حمید مقیمی می‌گوید: «نزدیک‌های فجر، هفت نفری که باقی مانده بودیم، سه نفر مجروح و چهار نفر سالم، سعی کردیم خودمان را به وسیله‌ای برسانیم که بتوانیم برویم عقب.»^۳ حمید پارسا، فرمانده گروهان جهاد گردان علی‌اکبر، که در خط ارتش مستقر بود و خبری از درگیری‌های شدید گردان‌های دیگر نداشت، روایت می‌کند: «حدود ساعت ۴ صبح پیش سردار تقی‌زاده بودم که حاج حسین میریزدی، مسؤول طرح و عملیات لشکر پشت بیسیم گفت: سوره والعیان را بلدی؟ بیسیم چی ما، مهدی عین‌اللهی، گفت: بله.

۱. جنازه شهید حسینیان ۱۸ روز در گودالی بین نیروهای خودی و دشمن مانده بود و پدر شهید هم سفارش کرده بود: به هیچ وجه راضی نیستم که رزمندگان به خاطر برگرداندن جسم فرزند شهیدم خطر کنند.

۲. مستند روایت فتح.

۳. جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

- حفظ هستی؟

- بله.

- سریع و تند بخوان! خیلی تند بخوان که دیر است.

مهدی رو به آقای تقی زاده گفت: می گویند عقب نشینی کنیم! ما که تا آن لحظه یک تیر هم شلیک نکرده بودیم، تعجب کردیم که چرا باید عقب نشینی کنیم. گلوله و خمپاره می آمد و دشمن تا حدی سرمان آتش می ریخت، اما درگیری خاصی نداشتیم. مثلاً چند تا خمپاره ۱۲۰ انداخته بود و چند نفر زخمی شده بودند. ما در چپ ترین چیدمان لشکر قرار داشتیم و نمی دانستیم آن طرف چه خبر است. حتی صدای درگیری را هم نمی شنیدیم.

تقی زاده بیسیم را گرفت و گفت: وضع ما خیلی خوب است،

این قضیه را شما مطمئن هستید؟

جواب آمد: آقا سریع بخوان!

به من دستور دادند که جلو بیفتم و مسیر را نشان بدهم تا نیروها پشت سر من برگردند عقب. قرار شد یکی از بچه ها برود مسؤؤل دسته سوم را پیدا کند و یکی یکی بچه ها را از

راست‌ترین سنگر بفرستد که ستون بشوند و پشت سر هم برگردیم عقب. هنوز هوا تاریک بود. تا حدی آمدیم، هوا تقریباً روشن شده بود. بچه‌ها نماز خواندند. منطقه شیب داشت. هوا که روشن شد، عراق دید کامل پیدا کرد. با تانک و توپ، مستقیم ما را می‌زد. خمپاره‌های ۸۰ و ۱۲۰ داخل ستون می‌ریخت. تلفات ما شروع شد. بچه‌ها مجروح و شهید می‌شدند.

بچه‌ها را به گروه‌های پنج‌تایی تقسیم کردم، یکی سلاح‌ها را بیاورد و بقیه مجروح‌ها را با خودشان عقب بیاورند. وقتی به عقب برگشتیم، فهمیدیم که عراق گردان علی‌اصغر (ع) را تارومار کرده‌اند و تانک‌ها از خط آن‌ها رد شده بودند و می‌خواستند ما را دور بزنند. اگر مانده بودیم، حمایت و آتش پشتیبانی از گردان‌های دیگر برایمان وجود نداشت.»

گردان علی‌اصغر به کلی از هم پاشیده شده بود. اکثر نیروها یا شهید شده یا زخمی، میان گودال‌های شنی افتاده بودند. بعضی از زخمی‌ها که توان حرکت داشتند، سعی می‌کردند خودشان را به‌سختی برسانند عقب. چند باری هم آمبولانس و نفربر فرستادند که زخمی‌هایی را که توان حرکت نداشتند،

عقب ببرد. آتش عراقی‌ها یک لحظه هم قطع نمی‌شد. چند تا از همین ماشین‌ها هم منفجر شدند.

امیر مرادزاده می‌گوید: «حدود چهار صبح بود که پشت بیسیم گفتند خودتان را به کمر بند سیاه برسانید، آمبولانس دارد می‌آید. منظورشان جاده بود. فاصله من تا جاده راهی نبود، اما آن خط آتشی که دشمن درست کرده بود، اجازه نمی‌داد که نیرویی از جایش بلند شود. همه تیرها رسام بود و کامل دیده می‌شد. هیچ کس نمی‌توانست حتی سرش را بلند کند.

بالاخره جرأت کردیم و با امدادگر گردان مان، مسعود ایران‌فر، بلند شدیم. هیچ‌کدام از بچه‌ها بلند نمی‌شدند. صدای هلهله عراقی‌ها می‌آمد. این کار را زمانی انجام می‌دادند که می‌خواستند برای زدن تیر خلاص به زخمی‌ها و گرفتن اسیر جلو بیایند.

به‌زور سیزده نفر از بچه‌ها را بلند کردم و به سمت عقب هدایت کردم. آمبولانس آمد و ده‌تایشان را سوار کرد. من و دو نفر دیگر پیاده راه افتادیم. نزدیک نقطه‌رهایی بودیم که یک موتوری آمد، من را سوار کرد و به قرارگاه برد.»^۱

۱. مستند روایت فتح.

اصغر کهزادی، از رزمنده‌های تیپ، تعریف می‌کند: «ما شانزده نفر بودیم که خودمان را پشت خاکریز رسانده بودیم. گفتند عقب‌نشینی کنید. سر راهمان پر بود از تپه‌های کوچک و بزرگ. سمت راست ما یک ردیف تانک بود که انتهای ستون‌شان را نمی‌دیدیم. مجبور بودیم از روی تپه‌ها برویم. به بالای تپه که می‌رسیدیم، دیده می‌شدیم و تیر مستقیم تانک می‌زدند زیر پایمان و دو سه نفرمان می‌افتادیم. پایین که می‌آمدیم، دید نداشتند و در امان بودیم. بالا که می‌رفتیم، دوباره چند نفرمان را می‌زدند. آخرین تپه را که رد کردیم، دیگر به ما دید نداشتند.» عراقی‌ها طوری تیر می‌زدند که نیروها در هیچ ارتفاعی از زمین امنیت نداشتند. حتی وقتی سینه‌خیز می‌رفتند هم در تیررس دشمن بودند. حمید مقیمی از این شرایط می‌گوید: «داشتیم سینه‌خیز می‌آمدیم عقب. ما سه نفر مجروح بودیم و من نفر سوم بودم. نفر جلویی من، مثل من از ناحیه کمر مجروح شده بود و فقط ۱۰ سانت از سطح زمین بلندتر می‌رفت تا بتواند روی دست‌هایش حرکت کند. تیر به گردنش خورد. عراق به قدری فنی فکر کرده بود که حتی ارتفاع ۱۰ سانتی متری زمین را هم می‌زد.

جنازه حسین و بدن پنج شش مجروح دیگر، از جمله خودم، همین‌طور روی زمین افتاده بودیم. هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد که یک نفر بر خشایار^۱ ارتش توانست از جاده آسفالت خودش را به ما برساند. جنازه حسین اسکندرلو را روی خشایار گذاشتیم و با بقیه زخمی‌ها داخل خشایار سوار شدیم. سه چهار نفر از بچه‌ها که سالم مانده بودند هم سوار شدند. همین که آمدیم حرکت کنیم، خمپاره به قسمت جلوی نفر بر خورد و گروه‌بان ارتش شهید شد. دو نفر از مجروح‌ها که جراحت‌شان شدید بود هم بر اثر موج انفجار به دیواره خشایار خوردند و شهید شدند. ما پیاده شدیم و جنازه را هم برداشتیم. خشایار آتش گرفت.

بوی اسارت می‌آمد. صدای هلهله عراقی‌ها نزدیک می‌شد. کمی بعد یک خودروی بی‌ام‌پی آمد. دیگر توان و جای حمل جنازه حسین اسکندرلو را نداشتیم. جنازه را پشت همان خاکریز نازک گذاشتیم و به‌سختی خودمان را به بی‌ام‌پی رساندیم و سوار شدیم.

۱. خشایار نام ایرانی نفر بر BTR-۵۰ ساخت شوروی است؛ یکی از پرکاربردترین خودروهای زرهی آبی - خاکی در دهه‌های گذشته میلادی.

صورت‌م پر از ترکش‌های ریز بود. خون مجروحی که در نفربر خشایار، روی دست‌م شهید شده بود هم روی صورت و بدن‌م بود.»^۱

نیروهای تدارکات در عقبه منتظر بچه‌ها بودند. به آن‌ها آب و غذا می‌دادند و سوار ماشین‌هایی که برای عقب بردن آن‌ها آمده بودند، می‌کردند. روحیه نیروها به‌هم ریخته بود. خیلی از دوستان‌شان شهید شده بودند و تعداد زخمی‌ها خیلی بالا بود.^۲ فرماندهان تمام تلاش‌شان را کردند که قبل از طلوع آفتاب، نیروهایشان را عقب بکشند. گردان علی‌اصغر (ع) که در محاصره کامل قرار گرفته بود و دشمن از همه طرف نیروهایش را زیر آتش گرفته بود، کامل متلاشی شد. تعداد کمی توانستند با پای خودشان به عقب برگردند. بقیه یا شهید شده، و یا مجروح، منتظر بودند که کسی یا وسیله‌ای به کمک‌شان بیاید.

آفتاب در آمده و همه جا روشن شده بود. بعضی از زخمی‌هایی که در منطقه زمین‌گیر شده بودند، یا هدف تیر خلاص

۱. جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

۲. حاج‌علی کرمی.

عراقی‌ها شدند و یا به اسارت دشمن درآمدند. یکی از این اسرا، حسین اصغری، از گردان علی‌اصغر (ع) است که از شرایط سختی که گذرانده بود، روایت می‌کند: «داخل گودال بودم و صدای قهقهه بعضی‌ها که جلو می‌آمدند و بچه‌ها را خلاص می‌کردند، از دور به گوشم می‌رسید. زیر لب ذکر می‌گفتم و از خدا کمک می‌خواستم. شروع کردم به خواندن؛ «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ...»

صدای پای دو نفر را شنیدم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. به‌طرف من می‌آمدند. فکر کردم عراقی‌ها دارند می‌آیند. دو نفر از رزمنده‌ها داخل گودال شدند. پرسیدند: واسه چی تو رو گذاشتن رفتن؟

جواب دادم: یک وقت کار به جایی می‌رسد که هر کسی باید خودش را نجات بدهد. این جور موقع‌ها، بچه‌هایی که دست‌وپاگیرند، نباید این توقع را داشته باشند که آن‌ها را هم ببرند عقب. هر کسی که می‌تواند باید خودش را نجات بدهد. یکی‌شان گفت: می‌توانیم تا غروب دوام بیاوریم، چون عراقی‌ها با تاریکی هوا زمین‌گیر می‌شوند و بعدش می‌روییم طرف بچه‌های خودمان.

خون‌ریزی زیادی کرده بودم و سرما بر من غلبه می‌کرد. نیمه بی‌هوش می‌شدم و دوباره حواسم می‌آمد سر جایش. صدای خلاصی زدن عراقی‌ها قطع شده بود. بچه‌ها سعی می‌کردند خودشان را به من نزدیک کنند تا کمی گرم شوم. قمقمه آب نداشتیم و تشنگی شدید هم به بقیه مشکلات مان اضافه شده بود.

صدایی از حوالی گودال به گوش مان خورد. صدایی مثل موتور یک خودروی زرهی که داشت حرکت می‌کرد. یکی از بچه‌ها از لب گودال سرک کشید و نفربر خشایار را دید که با سرعت زیر آتش عراقی‌ها در دشت حرکت و ویراژ می‌داد و مجروح‌هایی را که می‌توانستند حرکت کنند، سوار می‌کرد. خودش را از گودال بالا کشید و با همان پای مجروح به سمت نفربر خودی رفت. داد زد که فلانی از بچه‌های کادر گردان این‌جا افتاده. آن‌ها هم در جوابش گفتند که فاصله ما زیاد است، می‌رویم و اگر امکانش بود، برمی‌گردیم.

با ناراحتی برگشت سمت گودال. اعصابش ریخته بود به هم. چند دقیقه‌ای کنار ما نشست و دوباره لب باز کرد. گفت: من می‌روم بینم این دور و بر توی سنگرها چیزی واسه خوردن

پیدا می‌شود یا نه. خواست بلند شود که دوستش آستینش را گرفت و به او گفت: بگیر بشین بابا! امکان ندارد تو سنگرها چیزی واسه خوردن پیدا بشود. صدامی‌ها همه‌اش را خورده‌اند. یک بار رفتی از گودال بیرون، احتمالاً عراقی‌ها دیده‌اند یا صدایت را شنیده‌اند. تکان بخوریم، لو رفتیم.

عراقی‌ها هم از طرف دیگر دوباره جست‌وجو را آغاز کرده بودند و بچه‌های زخمی را تیر خلاص می‌زدند. گاهی صدای رگبار و گاهی صدای تک‌تیر می‌آمد و هر بار پشتم می‌لرزید. حرف دوستش را قبول نکرد و بلند شد و از گودال زد بیرون. صدای شلیک بعضی‌ها نزدیک‌تر شد. کمی بعد دوستش هم از گودال بیرون رفت تا پیدایش کند، ولی هیچ‌کدام دیگر برنگشتند.

نمی‌دانم از وقتی که وصیت‌نامه‌ام را به بچه‌ها دادم تا با خود ببرند، چقدر گذشته بود. ساعت شکسته بود. شاید یک، شاید هم دو ساعت از آن موقع می‌گذشت. خون زیادی از دست داده بودم و رمق تکان خوردن نداشتم. یاد روضه گودی قتلگاه افتادم و بی‌اختیار شروع کردم به گریه. سرما و عطش شدید دست‌به‌دست هم داده بودند تا اوضاع هر ثانیه بدتر شود. نمی‌توانستم بیرون از گودال را ببینم و صدای خلاصی زدن

عراقی‌ها نزدیک‌تر و ترسناک‌تر می‌شد. زیر لب امام حسین (ع) را صدا می‌زدند و از ایشان کمک می‌خواستند. صدای حرف زدن عراقی‌ها می‌آمد، اما نمی‌دانستم دقیقاً کجا هستند. کسی هم نبود تا کمکم کند یا از بیرون گودال خبری بدهد. از ته گودال، تا چشم کار می‌کرد، فقط آسمان پیدا بود. سایه چند نفر که دور تا دور گودال ایستاده بودند، روی من افتاد. لباس‌های نظامی‌شان را که دیدم، رعشه به تنم افتاد. خودشان بودند. لباس‌های سبز تیره و استتار لجنی که مختص عراقی‌ها بود. حتی اگر یک درصد به عراقی بودن‌شان شک داشتیم، کلاه کج قرمزرنگی که زیر پاگون درجه یکی از آن‌ها جاخوش کرده بود، شکم را برطرف کرد.

ترسم به‌جا بود. بعضی‌ها رسیده بودند بالای سرم. عربی بلد نبودم و حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. به سر و وضع خودم نگاه کردم؛ از یک طرف نوک پا تا کمرم غرق خون بود؛ از طرف دیگر دست‌هایم گلوله خورده و بی‌رمق افتاده بودند. تنها بخش سالم بدنم، کمر به بالا و سرم بود که در آن وضعیت به هیچ دردی نمی‌خورد. عملاً هر واکنشی غیرممکن بود. سرباز عراقی وقتی دید زنده‌ام، گلنگدن کشید و کلاش را مسلح کرد. دلم لرزید، چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به شهادتین

گفتن. تصویر همسر من از جلوی چشمم رد شد. دخترهایم را هم دیگر نمی‌دیدم. فاتحه‌ام خوانده بود. سروصدای دیگری از بیرون گودال آمد.

چشم‌هایم را باز کردم. سرباز عراقی دیگری آمده بود لب گودال و جلوی سرباز مسلح را گرفته بود. با او بحث می‌کرد و نمی‌گذاشت دوباره شلیک کند. داخل گودال پرید و شروع کرد به عربی صحبت کردن. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. فقط دو کلمه از صحبت‌هایش را متوجه شدم. انا علی! یعنی من علی هستم. در جواب آن سرباز که به‌نظرم شیعه آمد، گفتم: انا حسین. زد زیر گریه. سر بلند کرد و به آن‌هایی که بالای گودال ایستاده بودند، جملاتی به زبان خودشان گفت و سپر شد تا من تیر نخورم. از گودال بیرون رفت و سرباز مسلح و گروهی که آن جا بودند را با خود برد.

نمی‌دانستم چرا این اتفاق افتاد و چرا من را با تیر نزدند. اصلاً چرا آن سرباز عراقی آمد و جلوی او را گرفت؛ چون هنوز صدای خلاص کردن بچه‌ها از بیرون گودال می‌آمد.

دوباره توی گودال تنها شده بودم. کم‌کم سکوت، فکه را فراگرفت و صدای عراقی‌ها دور می‌شد. خبری از تک‌تیرهای سربازان و داد و بیداد فرماندهان‌شان نبود.

حدود یک ساعت بعد، دوباره صدای صحبت عراقی‌هایی که نزدیک می‌شدند، شنیدم. چند سرباز کلاخود به‌سر، بالای گودال ایستاده بودند و من را نگاه می‌کردند. با صورت‌هایی تراشیده که قطرات عرق روی آن سُر می‌خورد و سبیل‌های صدامی کلفت که پشت لب بعضی‌هایشان خودنمایی می‌کرد. علی هم همراه‌شان آمده بود. با خودشان پتو آورده بودند. مرا از گودال بیرون کشیدند و روی آن انداختند. هر کدام از سربازها یک گوشهٔ پتو را گرفتند و روی زمین کشیدند؛ پشت به میهن و رو به دشمن، مرا به‌سمت عراق می‌بردند.

چون منطقه دست خودشان بود و معبرها را می‌شناختند، مرا از مسیرهایی که می‌دانستند مین‌گذاری نشده، عبور می‌دادند. تازه دیدم عراق با چه امکاناتی به فکه حمله کرده است. با دست و پای که گلوله خورده بود و بدنی که جان نداشت، روی زمین کشیده می‌شدم. سربازها توقف کردند. علی شروع به صحبت کرد و کلمات فارسی جست‌وگریخته‌ای هم میان حرف‌هایش می‌شنیدم. سعی می‌کرد مرا امیدوار کند. فکر می‌کنم گفت جنگ تمام می‌شود و تو هم برمی‌گردی کشورت.»^۱

۱. مُجَنَدی مَكَلَّف؛ صفحات ۵۶ تا ۶۴. (حسین اصغری در مردادماه سال ۱۳۶۹، همراه سایر آزادگان، به وطن بازگشت.)

۵ فصل پنجم

عراقی‌ها تا ۲۴ ساعت آتش مداوم می‌ریختند. بعد آمدند و خلاصی بچه‌ها را زدند یا روی زخمی‌ها نارنجک انداختند و عده‌ای را همه به اسارت بردند. منطقه دست عراق بود. حتی به آن خط اولی که دو کیلومتر عقب‌تر و نقطه رهایی نیروها بود هم اشراف داشتند، اما آمدن به آن‌جا برایش فایده‌ای نداشت. یا باید خودشان را به کرخه می‌رساند، یا برمی‌گشتند سمت ارتفاعات سوق الجیشی خودشان. ارتش عراق نمی‌توانست آن وسط بماند. اما تا دوازده سیزده روز مداوم روی منطقه آتش ریخت. بعد از آن، عقب رفت و در خط قبلی خودش مستقر شد و نیروهای ایرانی توانستند بروند و جنازه‌ها را بیاورند و خط پدافندی ارتش را برپا کنند.^۱

۱. امیر مرادزاده.

فرمانده تیپ، علی فضلی، از اهمیت این عملیات این‌طور می‌گوید: «اهمیت و ارزش این عملیات به‌حدی بالا بود که اگر بچه‌ها آن شب این کار بزرگ و حماسه تاریخی را انجام نمی‌دادند، معلوم نبود ما در از دست دادن فکه و سایت رادار چه سرنوشتی داشتیم.»^۱

حمید مقیمی، معاون گردان علی اصغر (ع)، درباره حمله‌های عراق در استراتژی دفاع متحرک، تحلیل می‌کند: «عراقی‌ها تک‌هایی انجام می‌دادند که بتوانند از ما اسیر و تلفات بگیرند. برای همین عملیات‌های مقطعی و کوچک انجام می‌دادند. طبق مسائل نظامی می‌شود حدس زد که عراق یا قصد گذشتن از فکه را نداشت، یا در تست اول به این نتیجه رسید که نباید جلوتر بیاید. چون همان‌طوری که از ما تلفات گرفت، خودش هم تلفات داد.

اگر عراق می‌خواست بماند، دچار مشکلات پدافندی می‌شد؛ بنابراین بعد از چند روز باید برمی‌گشت و در نقطه پدافندی خودش قرار می‌گرفت تا تلفات بیشتری ندهد. اما در آن زمان، خیلی از مسؤولین احتمال می‌دادند که عراق بخواهد

۱. مستند روایت فتح.

از این نقطه خودش را به منطقه پل کرخه برساند و عقبه منطقه دشت عباس را ببندد. ما هم وظیفه داشتیم جلوی این احتمال خطرناک را بگیریم. اما طبق شواهد، عراق با توان رزمی متناسب با این کار جلو نیامده بود. بعد از عملیات فکه، در جاهای دیگری هم به همین سبک عملیات کرد؛ تلفات و اسیر گرفت و برگشت عقب.

ما باید قدرت دشمن را بگویم تا معلوم شود بچه‌بسیجی ۱۶ ساله آن موقع که در مقابل این دشمن ایستاد، چه شاهکاری کرده است. ما اگر می‌خواهیم بگوییم که بچه‌ها در عملیات سیدالشهدا (ع) چه کرده‌اند، باید قدرت لشکر زرهی و گارد ریاست‌جمهوری صدام را که مقابل نیروهای ما بودند، تعریف کنیم، بعد مشخص می‌شود که نیروهای ما چه بودند و چه کردند.»

«عملیات سیدالشهدا (ع) باعث شد که عراق متوجه بشود که نیروهای ایرانی هوشیارند و نمی‌تواند به راحتی از این محور پیشروی کند. اگر نیروهای تیپ سیدالشهدا (ع) کاری نمی‌کردند، عراق به راحتی جلو می‌آمد و به ارتفاعات برقازه و کرخه می‌رسید.

بعد از عملیات سیدالشهداء (ع)، عراق فهمید که ایران روی این نقطه حساس شده است و قرارگاه، تمام امکاناتش را به این سمت می‌آورد، برای همین تک کردن عراق در آن منطقه دیگر فایده‌ای برایش نداشت و باید خیلی نیرو خرج می‌کرد. حدود دوازده روز بعد، عقب رفت و به خط قبلی خودش رسید. جنازه‌ها هم که وسط دشت یا زیر خاک یا توی چاله‌ها و این‌طرف و آن‌طرف، زیر نور تیز آفتاب مانده بودند، به‌دست نیروهای تیپ افتاد، از جمله جنازه حاج‌حسین اسکندرلو، فرمانده گردان علی‌اصغر.^۱

حمید مقیمی ماجرای پیدا شدن جنازه حاج‌حسین اسکندرلو را این‌گونه تعریف می‌کند: «من در بیمارستان بقیه‌الله (عج) تهران بستری بودم که خبر آوردند نتوانستند جنازه حسین اسکندرلو و خیلی از بچه‌ها را پیدا کنند. می‌گفتند احتمالاً عراق جنازه‌ها را با خودش برده است. اما به‌نظرم این حرف منطقی نبود. عکس منطقه‌ای را که گفته بودم آن‌جا دنبال جنازه بگردند، نشانم دادند. گفتم این خاکریز، خاکریزی که ما به آن تکیه داده بودیم نیست. آن خاکریز خیلی نازک بود،

۱. امیر مرادزاده.

این ضخیم است.

چند روز بعد برادرهای حاج حسین به بیمارستان آمدند و گفتند نمی‌توانیم جنازه حسین را پیدا کنیم. عمل شده بودم. کمر و ستون فقراتم، عفونت شدید کرده بود. بعد از عمل چون بخیه داشتم، باید بیمارستان می‌ماندم، اما به بچه‌ها گفتم من آمادگی دارم به منطقه بیایم. آمبولانس گرفتند و مرا به منطقه آوردند.

وقتی به خاکریز رسیدیم، خیلی تعجب کردم. من با همه وجودم آن خاکریز را درک کرده بودم، اما این خاکریز، آن نبود. اول گفتم اشتباه آمده‌ایم، این جا خاکریزی که ما پشتش بودیم، نیست. مدتی طول کشید تا فهمیدم ماجرا از چه قرار است. عراق با بولدوزر روی جنازه‌ها خاک ریخته و خاکریز ضخیم شده بود. بچه‌های تفحص هم که گشته بودند، نشانی از جنازه‌ها پیدا نکرده بودند.

به بچه‌ها گفتم جریان این است. اول قبول نمی‌کردند. رفتم کنار جاده آسفالت و تا جایی که جان داشتم، مسافتی که آن روز سینه‌خیز تا نفربر بی‌ام‌پی رفته بودم، برعکس سینه‌خیز آمدم. گفتم احتمالاً جنازه حاج حسین این جاست. آن اطراف

جهاد سازندگی داشت کار می کرد. نیم ساعتی طول کشید تا لودر آوردند. بیل اول را که زدند بوی جنازه‌ها بلند شد.^۱ لودر دوم را که زدند و جنازه‌ها درآمد، دیدیم که گوشت‌ها در آن گرمای وحشتناک فکه آب شده است. حدود ۲۰ روز از عملیات گذشته بود. حسین کشتی گیر بود و استخوان‌های درشت و قطوری داشت. خیلی سال بود که با هم کشتی می‌گرفتیم. از استخوان‌هایش مطمئن شدم این جنازه حسین است و برای این‌که به بقیه ثابت کنم، اسمم را که گوشه لباسش نوشته بود، به بچه‌ها نشان دادم و گفتم این لباس من است که آن شب به حسین دادم.

رسم بود شب‌های عملیات بچه‌ها خودشان را پاکیزه و غسل شهادت می‌کردند. شب عملیات هم من و حاج حسین اسکندرلو در یک چادر بودیم. گفت: حمیدآقا، من غسل بکنم که با این لباس نمی‌شود؛ لباسم تمیز نیست. اوایل جنگ به ما یک سری لباس‌های خاکی کره‌ای داده بودند. این‌ها را معمولاً بچه‌های کادر سپاه می‌گرفتند. لباسم را که گوشه سینه‌اش اسمم نوشته شده بود، به حسین دادم. در سد دز غسل کردیم

۱. جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع).

و برای عملیات آماده شدیم.

لباس‌ها چون پلاستیکی بودند، از بین نرفته بودند. بعد از آن هم توانستیم اکثر جنازه‌های پشت خاکریز را در همان خط پیدا کنیم.»

کمی بعد خط پدافندی ارتش، به کمک نیروهای سپاه و بسیج برپا شد و تا آخر جنگ، عراق به این منطقه از فکه تعرضی نکرد. لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) در این عملیات بیش از ۲۰۰ شهید، کمتر از ۱۰ اسیر و تعداد زیادی مجروح داشت.^۱

۱. امیر مرادزاده.

فصل ششم

حسین اسکندرلو در همان روز و ماه شهادتش، یعنی دوازدهم اردیبهشت ۱۳۴۱ به دنیا آمد. پدرش کارگر کارخانه موزاییک‌سازی بود و درآمد کمی داشت. حدود پنج سالش بود که به تشویق برادر بزرگترش ورزش کشتی را شروع کرد. مادرش می‌گوید: «از همان بچگی هم زیر بار حرف زور یا کار ناحق نمی‌رفت. زمانی که اول دبستان بود، روزی از دبستانش به خانه آمد و کیفش را گوشه‌ای انداخت. به نظرم خیلی عصبانی آمد. به من گفت دیگر به مدرسه نمی‌روم.

گفتم: چرا؟ جوابی نداد. اصرار کردم. گفتم: امروز خانم معلم ما سر کلاس داشت بافتنی می‌بافت و به ما درس نمی‌داد. من هم به او گفتم مثلاً شما این جا آمده‌اید تا به ما درس بدهید، نه این که سر کلاس بافتنی ببافید. معلم هم عصبانی شد و مرا از کلاس انداخت بیرون و گفت دیگر راحت نمی‌دهم.

خیلی ناراحت شدم. صبح به مدرسه رفتم. خودش هم دنبالم آمد. می دانستم عاشق درس و مدرسه است. معلمش تا ما را دید، فریاد زد: خانم اسکندرلو، غیرممکن است پسران را به کلاس راه دهم. او آشوبگر است و کلاس مرا به هم می زند. من هم سراغ مدیر مدرسه رفتم و جریان را برایش گفتم. مدیر وساطت کرد و حسین به سر کلاس برگشت. قبل از این که وارد کلاس شود، رو به مدیر مدرسه گفت: شما باید بدانید که سر کلاس هایتان چه می گذرد!

مدیر که از برخورد انتقادی حسین اول دبستانی تعجب کرده بود، با آفرینی او را تحسین کرد و سر کلاس فرستاد.^۱ شرایط اقتصادی خانواده خوب نبود و اولین تعطیلات تابستانی اش را در یک کفاشی، در خیابان لاله زار، پادویی کرد. تابستان های سال های بعد هم از همین کارها می کرد تا خرج مدرسه اش را در بیاورد.

از بچگی خیلی پرجنب و جوش بود. مادر حسین تعریف می کند: «یک بار مدیر مدرسه اش مرا خواسته بود. حسین وقتی مرا در حیاط مدرسه دید، به سمتم دوید و با خنده گفت:

۱. علمدار، صفحات ۱۷ و ۱۸.

اگر آقای مدیر گفت شما مادر اسکندر لو هستید، کفش هایت را زیر بغلت بزن و فرار کن و پشت سرت را هم نگاه نکن. وقتی مدیر مرا دید، شغل من و پدرش را پرسید و گفت: خانم شما که این قدر ساکتید، چرا بچه شما این قدر شلوغ است؟! وقتی وارد مدرسه می شود انگار زلزله می آید. زنگ تفریح که می خورد، در راهرو فریاد می زند «حمله» و همه بچه ها به دنبال او با فریاد پایین می دوند!^۱

از زمانی که مبارزات مردم علیه رژیم شاهنشاهی شروع شد، اعلامیه های امام را پخش و در تظاهرات شرکت می کرد. بعد از پیروزی انقلاب، عضو کمیته شد. ۱۵ خرداد ۱۳۵۹، وقتی که هجده سالش شد، به خدمت سپاه پاسداران درآمد. دوره آموزش نظامی اش را در پادگان امام حسین (ع) و گردان هفت گذراند و بعد از اتمام دوره، عضو همین گردان شد.

وقتی جنگ در شهریور همان سال شروع شد، با گردان هفت به منطقه سرپل ذهاب، در غرب کشور اعزام شد و در عملیات بازی دراز شرکت کرد.^۲ در سرپل ذهاب مسؤول بسیج بود و

۱. علمدار، صفحه ۱۹.

۲. علمدار، صفحات ۱۲ تا ۱۴.

بسیجی‌های بومی را برای دفاع محلی سازماندهی می‌کرد.^۱ حمید مقیمی، معاون حسین اسکندرلو می‌گوید: «از همان ابتدا که وارد جبهه شده بود، صاحب فکر و ایده و طرف مشورت فرماندهان بالادستی بود. خیلی خوب می‌توانست مسائل را برای بقیه جا بیندازد. جذبه و توانایی بالایی در صحبت کردن داشت. حسین یک نیروی ساده معمولی نبود. اطلاعات سیاسی و دینی و سواد مطالعاتی بالایی داشت و از آن‌چه می‌دانست، به‌خوبی در صحبت‌هایش استفاده می‌کرد. سابقه فعالیتش هم خیلی پُر بود. می‌خواهم بگویم که از نظر نظامی، در رده‌های پایین نبود. نسبت به بچه‌های اطراف خودش سرتر به‌نظر می‌آمد. نه این‌که کسی سرتر انتخاب کند؛ این کفه ترازو خودبه‌خود سمت حسین سنگینی می‌کرد.»^۲

چندماه بعد از عملیات بازی‌دراز، گردان هفت، وظیفه حراست از مجلس شورای اسلامی را برعهده گرفت. حسین هم آن‌جا مسؤول گروهان سوم بود. بعد از آن برای مدتی در حراست بیت امام خدمت کرد. مدتی بعد به بسیج منطقه غرب برگشت و مسؤولیت فرمانده گردانی را به‌عهده گرفت.

۱. اکبر عاطفی؛ مستند روایت فتح.

۲. مستند روایت فتح.

سال ۶۲ وارد لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ع) شد و فرماندهی یکی از گردان‌ها را به او دادند. در والفجر مقدماتی، فرمانده گردان سلمان بود. در والفجر ۴ هم شرکت کرد و مجروح شد. ترکش به پایش خورده بود، هنوز خوب نشده، برگشت جبهه. مادر حاج حسین می‌گوید: «چند بار مجروح شد. هنوز کامل خوب نشده بود که می‌خواست برگردد جبهه. پدرش گفت: تو با این حال بدت، چطور می‌خواهی بروی جبهه؟ حسین می‌گفت: باباجان، به‌خدا نمی‌توانم این‌جا بمانم. من اصلاً طاقت ماندن ندارم، باید برگردم. او را درک می‌کردیم، با تمام وجود دلبسته راهی بود که انتخاب کرده. از اول جنگ تا زمان شهادتش، شاید سرجمع یک ماه تهران بود؛ پراکنده و در فاصله‌های مختلف. اصلاً این‌جا دلش قرار نمی‌گرفت. بعد از مدت‌ها توانسته بودیم یک زمین بخریم. حسین به کمک برادران و دوستانش، ساخت خانه را شروع کرد. جنگ که شروع شد، به جبهه رفت. هر بار به مرخصی می‌آمد، ساخت خانه را ادامه می‌داد.»

هم‌زمان با عملیات خیبر به تیپ سیدالشهداء (ع) پیوست و فرمانده گردان حضرت علی اصغر (ع) شد. سال ۶۴ به سفر حج

رفت. وقتی برگشت، گردانش را برای عملیات والفجر ۸ آماده کرد. در جزیره ام‌الرصاص و فاو مردانه جنگید. چند روزی به تهران آمد و کمی بعد، وقتی که به منطقه برگشت، عملیات فکه شروع شد.

«یک روز که برای مرخصی آمده بود، خواهر کوچک‌ترش گفت: داداش، شنیده‌ام که شما فرمانده هستید. حسین با جذبه‌ای خاص که در صحبت کردن داشت، ناراحت شد و گفت: چه کسی گفته که من فرمانده‌ام؟ این حرف را هیچ‌وقت تکرار نکن! فرمانده، فقط امام زمان (عج) است و بس. من هم یک بسیجی ساده و پاسدار اسلام هستم.»^۱

«از خلوص نیتی که داشت می‌گفت مسئول گردان باشم، اما بیشتر از این‌ها توان و کشش داشت. به دوستانش می‌گفت: همینش را هم اگر اجازه بدهند، از گردنم رد می‌کنم؛ اما چون تکلیف است، پذیرفته‌ام.»^۲

محسن سوهانی می‌گوید: «به اعتقاد من بخشی از این هنر مدیریت حسین، خدادادی بود. بخشی از آن هم حاصل

۱. مادر شهید

۲. امیر مرادزاده؛ مستند روایت فتح.

مطالعه و تربیت کسانی مثل شهید حسن بهمنی بود. من به‌عنوان کسی که اطلاعات عملیات بودم، تنها کسی که به نقاطی می‌بردم که اصلاً اجازه نداشتیم هیچ فرمانده گردانی را ببرم، اسکندر لولو بود. وقتی گیر می‌کردم، او را می‌بردم و کمک می‌خواستیم، که مثلاً در این زمین و موقعیت و وضعیت دشمن چه کنیم، و جوابی که می‌داد اصلاً به ذهنم هم نمی‌رسید. استعداد ایشان برای اداره امور جنگ، بسیار ویژه و عالی بود. به جرئت می‌توانم بگویم که اگر چند لشکر هم به او می‌دادند، جسارت و هنر مدیریتش را داشت که اداره کند. هر حرکتی، حرفی، اقدامی که انجام می‌داد، با دورنما و صلابت، هوشیاری و دانایی انجام می‌داد.»^۱

علی فضلی، فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) درباره حسین می‌گوید: «همه ما و همه فرمانده گردان‌ها و مسؤولین واحدها ایشان را به‌عنوان یک آدم خودساخته، پخته در جنگ و دفاع و آزموده به تاکتیک و هنر جنگ باور داشتند. ایشان جزو صاحب‌نظرها و مبتکرین جنگ بود.»^۲

۱. مستند روایت فتح.

۲. مستند روایت فتح.

«حسین از فرماندهانی بود که وقتی در گردانش قرار می‌گرفتی، احساس امنیت می‌کردی. مطمئن بودی فرمانده‌ای نیست که نیرویش را رها کند و به عقب برگردد؛ چون خودش جلوتر از همه بود. نیروها هم با اطمینان خاطر، فرماندهی او را می‌پذیرفتند.»^۱

«اگر سر گردان نبود، همیشه پشت گروهان اول بود. مثل یک پناهگاه برای بچه‌های گردانش بود. سر ستون بود... ته ستون بود... هر جا را نگاه می‌کردی صدایش بود.»^۲

«حرفی نمی‌زد که نتواند عمل کند. اگر در منطقه رزم می‌گفت جلو بروید، خودش نفر اول بود. اگر در سختی می‌گفت مقاومت کنید، خودش نفر اول مقاومت بود. اگر قرار بود که رزمنده‌ها در مشکلات کمی صبور باشند، خودش وسط همان شرایط با آن‌ها می‌ماند.

حسین در گرمای سخت جنوب هرگز به خودش اجازه نمی‌داد که برود زیر کولر گازی استراحت کند. در حالی که امکاناتش بود و یک فرمانده گردان می‌توانست تهیه کند؛ اما نمی‌کرد.

۱. اکبر عاطفی؛ مستند روایت فتح.

۲. محسن سوهانی؛ مستند روایت فتح.

می گفت من باید بین همین بچه‌ها باشم. اگر می‌خواست از چیزی دفاع کند، دفاع فردی نداشت. وقتی که بحث حقوق بچه‌ها بود، با تمام وجود وقت می‌گذاشت و سختی می‌کشید و با کسانی سرشاخ می‌شد که بتواند حقوق بچه‌هایش را بگیرد. شبی نبود که بتواند زودتر از ساعت دو سه نصفه‌شب بخوابد. مرتب دنبال امکانات، وسایل، جلسه و راهی که بتواند امکانات بیشتری برای بچه‌های گردانش فراهم کند، بود.»^۱

حمید مقیمی می‌گوید: «حسین ساعت دو نصف شب به چادر می‌آمد، می‌دید بچه‌ها آن طرف خواب هستند؛ هیچ پتویی هم نیست که روی خودش بیندازد. کوله‌پشتی‌هایی را که گوشه چادر داشتیم، زیر سرش می‌گذاشت و می‌خوابید. سرمای صبح جنوب بسیار سخت و تند، یا به قول قدیمی‌ها، استخوانی بود. بدون پتو نمی‌شد؛ اما حسین خودش را برای این کار ساخته بود. می‌آمد و همان گوشه چادر می‌خوابید. در حالی که می‌توانست برای خودش امکانات یک فرمانده گردان را داشته باشد، اما هیچ‌وقت خودش را وابسته به این امکانات

۱. حمید مقیمی؛ مستند روایت فتح.

نمی‌کرد.»^۱

امیر مرادزاده می‌گوید: «حاج حسین بچه جنوب‌شهر بود. کشتی‌گیر بود و بسیار لوتی‌منش. حرف زور توی کتَش نمی‌رفت. وقتی می‌خواست جدی باشد، از ابهت و جذبه‌اش حساب می‌بردی و وقتِ شوخی تا جایی که دل‌تان بخواهد، شوخ بود.»

پدر حسین اسکندرلو، حق‌طلبی پسرش از سن کودکی را این‌چنین تعریف می‌کند: «هنوز کودک بود. با استادکارش دعوایش شده بود و با عصبانیت به خانه آمد. گفتم چه شده؟ گفت: استادکارم مزدم را نمی‌دهد. دستش را گرفتم و پیش استادکارش رفتیم و گفتم چرا مزد این پسر را نمی‌دهی؟ او گفت: چه مزدی؟ مگر قرار بود من به این پسر مزدی بدهم؟ حسین عصبانی شد و داد و بیداد کرد. به خانه بردمش و گفتم حق‌نداری پیش استادکارت بروی، من خودم دستمزدت را می‌دهم. گفت: من حق خودم را می‌خواهم؛ پول شما مال خودتان است و حق من برای خودم. هر چه می‌گفتم نمی‌پذیرفت. عصبانی شدم و سیلی به صورتش زدم. از من

۱. مستند روایت فتح.

معذرت خواست و گفت: اگر حقم را از او نگیرم، او به این کار عادت می‌کند. از خانه بیرون رفت و وقتی برگشت، دستمزدش را گرفته بود.»^۱

گریه‌ای که حسین در مجالس عزای امام حسین (ع) می‌کرد، زبانزد بود. محسن سوهانی تعریف می‌کند: «یادم هست یک روز داشتیم از جایی با هم می‌آمدیم. به من گفت بخوان! من هم همین جوری آرام‌آرام زمزمه کردم و نوحه خواندم. گریه حسین به حدی بود که هی سرش را به جلوی ماشین می‌زد. من ول می‌کردم. می‌گفت نه، بخوان!

اگر فرصتی پیدا می‌کرد و در مسجد شهدا یا مسجد جامع یا در گردانش هیئتی بود، حسین را وسط آن جمعیت پیدا می‌کردی. زیارت عاشورا را حفظ بود و مدام زمزمه می‌کرد. بندبند زیارت عاشورا در گوشت و پوست حسین بود.»^۲

مادر شهید از انتظارش برای برگشتن پیکر پدرش تعریف می‌کند که: «شب ۲۱ رمضان انتظار من به پایان رسید و به ما خبر دادند پیکر حسین پیدا شده است. جنازه‌اش را هم

۱. علمدار، صفحات ۲۸ و ۲۹.

۲. مستند روایت فتح.

نگذاشتند ببینم، گفتند فقط چند تکه استخوان از او باقی مانده است.

بعد از چند سال، با همسرم به مناطق جنگی رفتیم و آنجا محل شهادت حسین را به ما نشان دادند. در آن محل بوی حسینم به مشامم می خورد و احساس می کردم در کنارمان ایستاده است.»^۱

✱

سالها بعد از جنگ، به همت دوستانش، یادمانی در محل عملیات سیدالشهداء (ع) ساخته شد که هر ساله، در مناسبت های مختلف سال؛ به خصوص سالگرد عملیات، میزبان خانواده های شهدا و بازدید کنندگان راهیان نور است.

میثم نژادرمضانی از روند ساخت یادمان می گوید: «سال ۸۷، به پیشنهاد حاج علی کرمی، در منطقه چادری زدیم و برای عملیات سالگرد گرفتیم و خانواده های شهدا را دعوت کردیم تا محل شهادت فرزندان شان را ببینند. شرایطمان در آن بیابان بدون آب و برق و سکنه، بسیار سخت بود.

کمی بعد توانستیم سوله ای تهیه کنیم تا خانواده ها کمتر اذیت

شوند. به لطف خدا و همت دوستان و کمک خود شهدا، اواخر سال ۹۴، بنای یادمانی که الان موجود است را ۴۵ روزه، به کمک بچه‌های بسیج و مدیریت حاج‌علی کریمی ساختیم. و هر سال سعی می‌کنیم به امکانات آن اضافه کنیم تا زائران شهدا، راحت‌تر باشند.»

فصل هفتم

تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص)^۱ توانسته بود موفقیت‌های بسیاری در عملیات فتح‌المبین کسب کند. از طرفی تعداد نیروهای داوطلب و بسیجی که از تهران و حومه آن می‌آمدند، بیشتر شده بود. برای همین تصمیم گرفتند تا تیپ قوی دیگری تشکیل دهند که این رزمندگان در آن جاسر و سامان بگیرند.

محمد اویسی، مسؤول عملیات سپاه تهران، مأمور شد که با جمعی از دوستانش، کارهای مقدماتی راه‌اندازی تیپی ویژه تهرانی‌ها، در کنار تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) را انجام دهد. بعد از انجام مقدمات، ۱۵ فروردین ۱۳۶۱، تیپ ۲۱۰ سیدالشهداء (ع) با حکم داوود کریمی تشکیل شد و حکم فرماندهی‌اش را به نام محسن وزوایی زدند.

۱. که در بهمن‌ماه سال ۶۰، به فرماندهی احمد متوسلیان، تشکیل شد.

محسن وزوایی به همراه پنج نفر دیگر برای دیدار با محسن رضایی و گفت‌وگو درباره راه‌اندازی تیپ جدید، با قطار عازم اهواز شد. حسین خالقی، یکی از همراهان محسن وزوایی روایت کرده است: «قطار وقت نماز صبح، در ایستگاه دوکوهه توقف کرد. محسن پرسید: حاج حسین قطار برای نماز ایستاده است؟ می‌خواستم پاسخ بدهم که در کوپه باز شد و احمد متوسلیان داخل آمد. گفت: شنیده‌ام که قرار است شما به پادگان گلف بروید و با محسن رضایی صحبت کنید. من این‌جا منتظران ایستادم تا با شما در همین رابطه صحبت کنم. عملیات نزدیک است؛ اگر صلاح می‌دانید نزد آقا محسن بروید و برخی گردان‌ها و معاونت‌ها را تحویل بگیرید. پس از اتمام عملیات، برای راه‌اندازی تیپ جدید کمک‌تان می‌کنم. وزوایی و همراهانش، پیشنهاد احمد متوسلیان را پذیرفتند. پس از آن دیدار، وزوایی و دوستانش به تیپ محمد رسول‌الله (ص) رفتند. وزوایی فرمانده گردان حبیب و شهید زارع، فرمانده گردان بلال شد. عملیات بیت‌المقدس آغاز شد و محسن وزوایی، مأمور تشکیل تیپ سیدالشهدا (ع)، در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۶۱ به شهادت رسید.

بعد از شهادت وزوایی و انجام عملیات بیت‌المقدس، که همراه با آزادسازی خرمشهر بود، رژیم صهیونیستی به لبنان حمله کرد. بخشی از تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) مأمور شد تا به سوریه برود. قرار بود یک یگان نیز از ارتش اعزام شود، اما مسئولان متوجه نقشه رژیم صهیونیستی شدند و دستور دادند نیروها به ایران بازگردند. اما احمد متوسلیان در آخرین روزهایی که در لبنان بود، به اسارت نیروهای حزب فلالانژ درآمد.

پس از عملیات بیت‌المقدس، عملیات رمضان صورت گرفت که در آن عملیات به موفقیت‌های چندانی دست پیدا نکردیم. مرحله نخست عملیات به خوبی انجام شد، اما مرحله دوم و سوم به فتح نرسید.

موحد دانش که همراه با متوسلیان به لبنان رفته بود، پس از بازگشت در شهریور سال ۶۱، فرمانده تیپ تازه تأسیس ۱۰ سیدالشهداء (ع) شد. با فرماندهی موحدانش، عده‌ای از فرماندهان تیپ ۲۷، همچون مرتضی زارعی، حسین خالقی، کاظم نجفی‌رستگار و بهمن نجفی با او به تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) آمدند.

موحددانش همان ماه گردان‌های تیپ را راه‌اندازی کرد. این تیپ در ابتدا سه گردان به نام‌های گردان حضرت قاسم (ع)، گردان حضرت علی اصغر (ع) و گردان قمر بنی هاشم (ع) داشت. در زمان اجرای عملیات محرم و مسلم بن عقیل، تیپ سروسامان یافت و آماده ورود به عملیات شد. به نقطه‌رهایی نیز رفت، اما وارد عمل نشد. پس از اجرای عملیات مسلم بن عقیل، علی موحددانش به دلایلی از فرماندهی تیپ استعفا داد و کاظم نجفی رستگار، آذر سال ۶۱، فرماندهی این تیپ را پذیرفت. او به تیپ‌آشنایی داشت و رزمندگان را می‌شناخت. وی گردان زهیر را به مجموع گردان‌های تیپ اضافه کرد. در ادامه نیز گردان حضرت علی اکبر (ع)، گردان حضرت زینب (س)، گردان عاشورا و گردان حر به این تیپ اضافه شدند، طوری که تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) در عملیات خیبر، در سال ۶۲، هشت گردان داشت.

در مرحله نخست عملیات والفجر مقدماتی، تیپ محمد رسول الله (ص) وارد عمل شد. قرار بود در مرحله دوم این عملیات تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) وارد عمل شود که وارد عملیات نشدند.

چند ماه بعد، عملیات والفجر یک در فروردین سال ۶۲ در منطقه فکه آغاز شد. در آن عملیات فرمانده تیپ، کاظم نجفی رستگار بود، اما موحد دانش به عنوان نیروی عادی در کنار رزمندگان حضور داشت و نجفی رستگار را در امر فرماندهی کمک می کرد.^۱ پس از اجرای عملیات خیبر، نجفی رستگار نیز از فرماندهی تیپ استعفا داد و در فروردین ۶۳، محمد خزاعی به عنوان سرپرست تیپ ۱۰ سیدالشهدا(ع) انتخاب شد، اما نجفی رستگار همچون موحد دانش همچنان در کنار سایر رزمندگان حضور داشت. در نهایت وی و حسن بهمنی که برای شناسایی به منطقه ای رفته بودند، شهید شدند. پس از اداره هشت ماهه تیپ توسط محمد خزاعی، در خرداد سال ۶۴، علی فضلی فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا(ع) را پذیرفت. او پیش از این فرمانده تیپ المهدی (عج) بود. این تیپ تا زمان اجرای عملیات والفجر ۸، عملیات های زیادی انجام داد. بعد از عملیات والفجر ۸ و عملیات سیدالشهدا(ع)

۱. موحد دانش تا زمان شهادتش به عنوان یک نیروی عادی و نه فرمانده، در منطقه حضور داشت و مثل بقیه می جنگید. در نهایت وی در عملیات والفجر دو، در حالی که که یک دست نداشت و بدنش پر از ترکش بود، شهید شد.

در فکه و سلسله عملیات‌های مقابله با استراتژی دفاع متحرک عراق در سال ۶۵، این تیپ به لشکر ارتقا یافت و تا سال ۷۶، فضلی فرمانده این لشکر قهرمان باقی ماند.

تا قبل از آمدن سردار فضلی به تیپ، بیشتر نیروها اعزامی از تهران بودند. با آمدن فضلی، شهید کلهر، قائم‌مقام تیپ شد و رزمندگان کرج، اشتهارد، ساوجبلاغ، شهریار، ورامین و... نیز به تیپ اضافه شدند.

پس از سردار فضلی، سرداران ناصح، یزدانی و عراقی فرماندهی این لشکر را عهده‌دار بودند. اکنون حدود ۴۰ درصد شهدای لشکر متعلق به استان البرز و حدود ۶۰ درصد، متعلق به استان تهران هستند.

در مجموع ۱۳۴ عملیات در دوران دفاع مقدس انجام شد که لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) در ۵۰ عملیات حضور داشت. نقش لشکر در این عملیات‌ها، آفندی و پدافندی بود. این لشکر چهار هزار شهید به انقلاب اسلامی تقدیم کرد که از این تعداد، ۷۴ شهید فرمانده گردان به بالا، ۳۶۵ شهید نیز فرمانده دسته، فرمانده گروهان و معاون گردان بودند. همچنین این لشکر حدود ۶۰۰ جانباز بالای ۲۵ درصد دارد. لشکر ۱۰ سیدالشهدا

(ع) نسبت به سایر یگان‌ها کمترین اسیر را داشته است.^۱
«بعد از تشکیل سپاه سیدالشهداء (ع)، بخش نظامی لشکر به آن‌جا منتقل شد و بخش‌های دیگر تحت‌عنوان «مجمع پیشکسوتان لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع)» حفظ شد. هنوز هم جلساتی توسط فرماندهان قدیمی، برای ثبت تاریخ شفاهی و تعیین خط‌مشی نیروها برگزار می‌شود.»^۲

۱. سایت خبرگزاری دفاع مقدس - ویکی‌پدیا.

۲. امیر مرادزاده.

منابع

۱. فکه؛ از مجموعه کتاب راهیان نور (قطعه‌ای از آسمان)، گلعلی بابایی، سازمان هنری و ادبیات دفاع مقدس، نشر صاعقه، ۱۳۹۳، تهران.
۲. جُندی مُکَلَّف؛ خاطرات اسارت یک محافظ، حسین اصغری، به اهتمام محسن صالحی خواه، کتابستان معرفت، چاپ اول، ۱۳۹۷، تهران/قم.
۳. کتاب راوی ۸، روایت فکه، قمقمه‌های تشنه، جعفر شیرعلی‌نیا، سعید زاهدی، سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، انتشارات ایده نو، ۱۳۸۸، تهران.
۴. کتاب کار روای ۳، محور سوم (تنگه چزابه، فکه، فتح‌المبین)، معاونت آموزش و پرورش انجمن راویان فتح رضوی، چاپ اول، ۱۳۹۵.
۵. علمدار، زندگینامه سردار شهید حاج حسین اسکندرلو، مهدیه جنگروی، کمیته انتشارات ستاد کنگره شهدای لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)، هزاره ققنوس، ۱۳۸۴.
۶. شناسنامه رزمی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)، استان تهران و البرز، ستاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس.
۷. فیلم جلسه مصاحبه با فرمانده گردان‌های لشکر سیدالشهدا (ع)، ستاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان البرز.
۸. فیلم‌های سالگرد عملیات سیدالشهدا (ع) در یادمان سیدالشهدا (ع)، فکه، ستاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان البرز.

۹. فیلم مستند سردار شهید محمدحسن حسینیان.
۱۰. فایل صوتی مصاحبه با برادر میسوری، فرمانده دسته گردان زینب، تیپ سیدالشهداء (ع)، ستاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان البرز.
۱۱. مصاحبه با سردار حمید مقیمی، فرمانده گروهان گردان علی اصغر و جانشین فرمانده حسین اسکندرلو.
۱۲. مصاحبه با سردار امیر مرادزاده، فرمانده گروهان گردان علی اصغر.
۱۳. مصاحبه با برادر حمید پارسا، فرمانده گروهان جهاد گردان علی اکبر.
۱۴. مصاحبه با حاج‌علی کرمی یکی از رزمندگان جنگ و مؤسس یادمان سیدالشهداء (ع)، ستاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان البرز.
۱۵. مصاحبه با میثم نژادرضائی، مسئول ساخت یادمان سیدالشهداء (ع) در فکه.
۱۶. سایت خبرگزاری دفاع مقدس.
۱۷. سایت ویکی‌پدیا.
۱۸. سایت ایرنا.
۱۹. سایت تهران‌پرس.





شهید حاج حسین اسکندرلو





شهید حاج حسین اسکندرلو





شهید نادعلی طلعتی



شهید محمد حسن حسینیان



شهید نادعلی طلعتی



سردار حاج علی فضلی



يادمان سيد الشهداء (ع)



قطعه‌های از آسمان

از مجموعه
کتاب‌های

<p>۱- اروند • ۲- آبادان • ۳- خرمشهر • ۴- شلمچه ۵- طلائیه • ۶- هویزه • ۷- بستان • ۸- سوسنگرد ۹- دهلاویه • ۱۰- شوش • ۱۱- اهواز • ۱۲- دزفول ۱۳- دوکوهه • ۱۴- فکه • ۱۵- دشت عباس • ۱۶- چزابه ۱۷- زید • ۱۸- جزیره مینو • ۱۹- ابوقریب و شرفانی ۲۰- جاده اهواز-خرمشهر • ۲۱- گلف (پایگاه منتظران شهادت) ۲۲- شرق کارون • ۲۳- دشت ذوالفقاری آبادان ۲۴- بیمارستان صحرائی امام حسین (ع) • ۲۵- شهید باقری</p>	<p>یادمان جنوب</p>
<p>۱- دهلران • ۲- میمک • ۳- مهران • ۴- نفت شهر ۵- گیلانغرب • ۶- پادگان ابوذر • ۷- سرپل ذهاب ۸- قصر شیرین • ۹- تنگه مرصاد • ۱۰- کرمانشاه ۱۱- پاوه • ۱۲- سومار • ۱۳- چنگوله و چیلات ۱۴- بازی دراز</p>	<p>یادمان‌های غرب و میانی</p>
<p>۱- سنندج • ۲- مریوان • ۳- بانه • ۴- سردشت • ۵- مهاباد • ۶- نوسود • ۷- بوالحسن • ۸- بلفت - دوپازا • ۹- پیرانشهر • ۱۰- اشنویه • ۱۱- شیخ صله • ۱۲- دارلک</p>	<p>یادمان‌های شمالغرب</p>